

دیوان
قصائی نرودی

یکوش احمد کرمی



۱۳۰۰

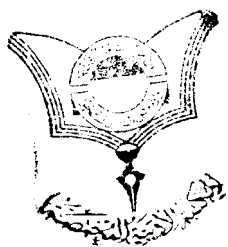
۱۳۰۰

۱۳۰۰



۱۳۰۰/۰۰۰

۱۲/۲۷



دیوان

قصائی زیدی

بہ کوشش احمد کرمی



سلسله نشریات « ما »

دیوان قضائی یزدی

به کوشش احمد کرمی

چاپ اول

حروف چینی میثاق

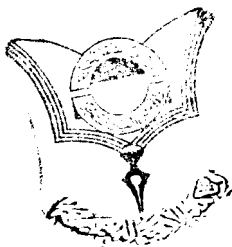
لیتوگرافی آریا

چاپ سازمان چاپ خواجه

تیراژ ۱۱۰۰

سال ۱۳۷۰

ناشر احمد کرمی



مختصری در باره قضائی یزدی

یزد و کاشان از دیرباز دو شهر صنعتی بوده و مخصوصاً در ریسندگی و بافندگی و عرضه منسوجات عالی و ارزنده به بازار ایران شهرت داشته‌اند آوازه زیبائی نقش و بافت قالی‌های کاشان عالمگیر و مستغنی از توصیف است. مخمل کاشان نیز همینطور.

اهالی یزد هم در صنایع نساجی استادند و با استفاده از ابریشم طبیعی، در تولید پارچه‌های نفیس و فرآورده‌های ابریشمی مقامی ممتاز دارند. مردم این دو شهر، اگر چه در حاشیه کویر قرار گرفته‌اند و از بعض مواهب طبیعی محرومند، در عوض خوئی نیک و سرشتی پاک دارند بیشتر آنان از آلائش جسمانی برکنار و از صفا و صمیمیتی روحانی برخوردارند. مهمان‌نوازی ایشان همیشه باعث تحکیم روابط تجار شهرهای دیگر با مردم این دو شهر بوده بسیاری از مردم شهرهای دیگر که به عزم تجارت سفری به یزد یا کاشان کرده‌اند چنان مجذوب محبت اهالی این دو شهر شده‌اند که عزم حیلشان تبدیل به اقامت دائم گردیده است.

میان مردم تیزهوش و سخت‌کوش و نیک‌نفس یزد و کاشان گاهگاهی در کنار استعداد صنعتی ذوق ادبی نیز شکوفا می‌شود و سخنورانی شیرین‌گفتار به بار می‌آورد. شاعرانی که با آثار خواندنی و ماندنی خود نشان می‌دهند هم روحی لطیف دارند هم طبعی ظریف. تذکره شعرای کاشان چند سال قبل انتشار یافت و در این جا دیگر نیازی به ذکر ایشان نیست.

از سخنسرایان یزد جلال‌الدین عضد و جیحون و طراز هستند که نگارنده چندی
یک

پیش توفیق انتشار دیوان آنان را یافت و اینک با تأیید خداوندی به معرفی یکی دیگر از شاعران آن دیار که قضائی یزدی است مبادرت می‌ورزد.

عبدالرضاخان، حاکم معروف یزد، که در نیمهٔ اول قرن سیزدهم هجری می‌زیست، گذشته از دلاوری و شهامت و مردم‌نوازی و فتوت و سایر خصایل حمیدهٔ دیگر به شعر دوستی و ادب‌پروری نیز گرایش ویژه‌ای داشت و قسمتی از اوقات فراغت خود را مصروف مصاحبت اهل فضل می‌کرد و وسائل رفاه زندگی ایشان را فراهم می‌آورد.

عبدالرحیم متخلص به قضائی، که اینک دیوان اشعار او را ملاحظه می‌فرمائید یکی از ارادتمندان حاکم مذکور بود که از عنایات وی بهره می‌برد و در سایهٔ توجهات وی زندگانی توأم با آسایشی داشت که موقوف کارهای فرهنگی و ادبی می‌کرد.

به زعم نگارنده نیای قضائی از همدان به کاشان مهاجرت کرده و بعد پسر او، یعنی پدر قضائی، از کاشان به یزد رفته و در آنجا سکونت گزیده و تأهل اختیار نموده است.

فرزند وی، عبدالرحیم، نیز در یزد زاده شده و در همان شهر زندگی را بدرود گفته است. تاریخ دقیق تولد او به دست نیامده ولی در گذشت وی را به سال ۱۲۴۴ ه. ق. نوشته و سالهای عمرش را کم‌تر از پنجاه حدس زده‌اند. اگر این نظر درست باشد باید تولد او را در یکی از سالهای آخرین دههٔ قرن دوازدهم هجری دانست.

مردی درشت‌اندام و نیرومند و بلندبالا و خوش صدا بوده و با اطلاع از فنون موسیقی، به خواندن آواز و نواختن ساز می‌پرداخته و مجلس آرائی می‌کرده است. این ویژگی‌ها را مضامین برخی از اشعار وی تأیید می‌کند.

قضائی با طراز یزدی دوستی داشته و در انجمن ادبی که در حجرهٔ وی دایر می‌شده، شرکت می‌جسته است. روزی بر دیوار حجرهٔ طراز غزلی بدین مطلع می‌نویسد:

زاهدا، منزل رندان جهان است این جا مزن از مدرسه دم، دیر مغان است این جا

بعدها این غزل را از روی دیوار یادداشت و جزو غزلهای او ثبت

می‌کنند که در این دیوان نیز نقل شده است.

ترتیب نظم اشعار این دیوان بر پایه مندرجات چند نسخه خطی صورت گرفته که عبارتند از: دو نسخه خطی کتابخانه ملی، یک نسخه خطی کتابخانه ملک، نسخه‌ای که هنرمند خوشنویس معروف آقای علی عریانی به خط زیبای خود نوشته، نسخه کتابخانه وزیری یزد و منتخبی از اشعار قضائی که به‌اهتمام انجمن ادبی یزد چاپ شده است.

در این جا بر خود فرض می‌دانم که از مساعدت‌های ذیقیمت کارکنان کتابخانه ملی و کتابخانه ملک که با طیب خاطر، تنها به شوق خدمت به فرهنگ کشور و توسعه و ترویج آثار ادبی، رهسپاران این راه را یاری و راهنمایی می‌فرمایند صمیمانه تشکر کنم و مراتب حق شناسی و قدردانی خود را به حضور یکایک ایشان معروض دارم.

همچنین از مرحمت آقای علی عریانی، استاد خوشنویس که نسخه خطی خود را در اختیار این جانب قرار دادند و زحمات قابل تمجید دوست سخن‌سنج و کاری و کوشای خود، آقای حسین مسرت، که در تطبیق نسخ خطی با نسخه کتابخانه وزیری اهتمام و وقت کافی مبذول داشتند سپاسگزاری می‌کنم و سعادت و توفیق ایشان را در پیشبرد کارهای فرهنگی و هنری از درگاه خداوند خواستارم.

لازم به تذکر است که از چاپ بعضی اشعار قضائی که جنبه هزل داشته خودداری شده است.

تهران ۱۳۷۰

احمد کرمی

غزلیات

بسم الله الرحمن الرحيم

۱

من آن حریفم به میگساری که برنگیرم زبزم صهبا
اگر که گردد زتاب مستی فتاده ساقی شکسته مینا
همه غرورم زبردباری به یک نگه شد بدل به زاری
که گفت یارب؟ ز زخم کاری نگشته نالان تن توانا
نموده داغم زخال هندو ربوده تابم ز جعد گیسو
بتی که آمد به غمزه جادو مهی که باشد به چهره زیبا
بهار بارد ز ابر ژاله به بوستان گل به دشت لاله
گرفته هر یک به کف پیاله که خوش بود می به باغ و صحرا
چنین گر آهم رسد به اختر چنین گر اشکم رود به کشور
ز آتش آید فلک چو مجمر ز آب گردد جهان چو دریا
ز شهر کرده هوای هامون من و تو با هم ولی بگو چون
یکی به وادی چنانکه مجنون یکی به محمل چنانکه لیلا
در آرزویت بود (قضایی) مدام کارش غزل سرایی
مگر کز این ره به دامش آبی توای رمیده غزال رعنا

۲

داد آنکو به تو این خوبی و زیبایی را
 کاش می داد به من صبر و شکیبایی را
 روزی از وصل تو در بزم رقیبان دیدم
 که فراموش نمودم شب تنهایی را
 گشته ام بلبل آن باغ که از گل چینان
 بهره ای نیست ز نظاره تماشایی را
 سرّ عشقم همه جا فاش نمودی ای دل
 بس فتادی ز پی آن دلبر هرجایی را
 آبرو نیک لباسی است ولیکن عشاق
 نه پسندند به جز کسوت رسوایی را
 چه توان قسمت ما را می و مینا کرده
 آن که آراسته این گنبد مینایی را
 سرّیک نکته بیان کن به (قضایی) ای شیخ
 یا بدل کن به می این دفتر دانایی را

۱۳

همه برای شکستن اگر بود یارا
 چه می شود که به دست آوری دل ما را
 به شکر آنکه تو را نیست حیرتی ای گل
 ز ناله منع مکن عندلیب شیدا را
 جدا ز زلف تو حال دلم کسی داند
 که بی تو می گذراند شبان یلدا را

به حیرتند ز زنار ما، مسلمانان
 ندیده اند رخ دلبران ترسا را
 نهاده تلخی مرگم به جان ستم بنگر
 کسی که زنده کند از دمی مسیحا را
 از این خوشم که ندارند تاب مستوری
 پریرخان که بپوشند روی زیبا را
 چه حالت است که در پرده طفل نادانی
 هنوز و پرده برافتاده پیردانا را
 نهاد محنت زندان به جان خود یوسف
 برای آنکه کند خون دل زلیخا را
 بود پرستش آن زلف بر (قضایی) فرض
 چنانکه طاعت زنار پیر ترسا را

زیار بود امید وفا به یاری ما
 فغان که شد همه حسرت امیدواری ما
 می پرس حال دل ما ز ما که می گوید
 صبا ز زلف بتان شرح بی قراری ما
 به ما چها که نکردند گلرخان بنگر
 زناله ای که نبوده است اختیاری ما
 مگر ستمگری باغبان کند کاری
 و گر نه گل نکند مرحمت به خاری ما
 بهشت اگر بود آنجا که غم نخواهد بود
 بهشت نیست بجز بزم میگساری ما

عجب مدار که صیاد خویش شناسیم
 نداد مهلت نظاره زخم کاری ما
 زسوز عشق (قضایی) به جان زند آتش
 حکایتی که بماند به یاد گاری ما

خنجر کشیده دوست به قصد هلاک ما
 بر دوست بین و بر اثر عشق پاک ما
 می خواست سیر قوت بازوی خود کند
 افکند گر نظر به تن چاک چاک ما
 از داغ هجر نیست عجب گر پس از وفات
 گلهای داغدار بروید ز خاک ما
 آتش به جان ما مزین از رشک مدعی
 ای بی خبر ز آه دل سوزناک ما
 رشک طرب فزایی بستان جنت است
 پرورده اند آنچه (قضایی) ز تاک ما

هرگز از قاصد ندارم یاد پیغام تو را
 زانکه از خود می روم چون می برد نام تو را
 این دل سنگت ندانم داده است از بهر چه
 آنکه ناز کتر ز جان پرورد اندام تو را
 هر چه کردم باز گفتمی بر نیامد کام من
 کاش می گفتمی چه باید کرد تا کام تو را

جهد کردی تا به دام عشق گردیدی اسیر
 این زمان ای دل ببینم صبر و آرام تو را
 یافتم ذوقی که دیگر میل پروازم نشد
 از گلستان تا نشیمن ساختم بام تو را
 فارغم از رشک گلچین کرد وجور باغبان
 نازم ای صیاد رنج و سختی دام تو را
 یکدم آرامت (قضایی) نیست در آغاز عشق
 کرد تا زود است باید فکر انجام تو را

۷

رحم نبود برگرفتاران خود آن ماه را
 یا نمی باشد اثر این ناله جانکاه را
 ره به مقصود ار نبردم در طلب نبود عجب
 رهنمای خویش کردم این دل گمراه را
 هر نفس خواهم که از دست غمش بر سرکنم
 گل مساز ای چشم گریان خاک آن درگاه را
 از نیاز عشق و ناز حسن نبود بس عجب
 گر به کوی خوب رویان بنده بینی شاه را
 زین که گفتی خاک راهم سرمه چشم رقیب
 سیل اشک حسرتم گیل کرد خاک راه را
 هرچه می خواهی بکن با من که نتوانم ز ضعف
 خواهم از جور تو گراز دل برآرم آه را
 چون (قضایی) زاهدان در حلقه رندان نشین
 کز دلت بیرون کنند از جرعه ای اکراه را

به روزگار نخواهد فتاد کار مرا
 که جور او نگذارد به روزگار مرا
 ز دشمنی دهم بخت خفته بیداری
 اگر به خواب در آید جمال یار مرا
 مرا چه کار که شرح غمش به یار کنم
 چو دل نداد به کار خود اختیار مرا
 خوش است اگر سگ آن کویم آشنا گردد
 ولی کجا بود اینقدر اعتبار مرا
 ز جور و کینه گلچین و باغبان شده ام
 رضا به این که نگردد خزان بهار مرا
 چه غم از اینکه نکردی وفا به وعده خویش
 بس است از تو همین درد انتظار مرا
 مبرنخوانده به این خواریم در آن کو باز
 از این زیاده (قضایی) مساز خوار مرا

یقینم شد چو دیدم آن رخ و زلف پریشان را
 که دارد در قفا صبح وصالش شام هجران را
 گریبان چاک در حشر آنکه گردد دادخواه از وی
 چه خواهد گفت اول عذر آن چاک گریبان را
 ز عشق نوگلی کردم سرودی دوش در گلشن
 کز آن هنگامه بر هم خورد مرغان سحر خوان را
 به بازار آی و برکش پرده از رخ تا که اندازی
 به زندان محبت چون زلیخا ماه کنعان را

به ناز آن چشم کافر کیش را یک لحظه رخصت ده
 اگر خواهی شهید خویش چون من صد مسلمان را
 چنان در سر هوای باده ام افتاده است امشب
 که گر می داشتم اندر بها می دادم ایمان را
 نخواهد کرد رحم آن سنگدل بر چشم گریانت
 (قضایی) گر عیان سازی ز سیل اشک طوفان را

۱۰

تو را در انجمن گفتم لب از بهر سخن بگشا
 پی صحبت نگفتم در بروی انجمن بگشا
 کنی تا تیره روز شمع رخ در انجمن بگشا
 ببندی تا زبان انجمن لب در سخن بگشا
 زدست گر هزاران سینه گردد چاک در محشر
 تو یک بار از برای عذر چاک پیرهن بگشا
 دلم شد در قفس تنگ از هجوم نو گرفتاران
 دری ای باغبان گل به رویم از چمن بگشا
 به مردن هم نگرده کامی از شیرین لبان حاصل
 گرت باور نمی آید نظر بر کوهکن بگشا
 شنیدم گفته ای، دارم سر قتل گرفتاران
 گشایی گر در این مرحمت اول به من بگشا
 نشینم بهر بویی در ره باد صبا تا کی
 گره از کار من یعنی ز زلف خویشتن بگشا
 نمی سازد (قضایی) را شراب تازه ای ساقی
 سر آن خم که دانی باده اش باشد کهن بگشا

بوسه را باشد بها جان از کجا
 جان کجا و لعل جانان از کجا
 در کف ساقی است این در ظلمت آن
 می کجا و آب حیوان از کجا
 ز آن طبیب سنگدل باشد چو درد
 دل کجا و فکر درمان از کجا
 گر نمی دادم در اول گام جان
 می رسید این ره به پایان از کجا
 بستگان خسته آن دام را
 میل پرواز گلستان از کجا
 عاشقان زلف و روی یار را
 ننگ و نام کفر و ایمان از کجا
 وعده و صلح به محشر داده اند
 ورنه یکدم تاب هجران از کجا
 پیش ماه من (قضایی) در حجاب
 رخ نماید ماه کنعان از کجا

تو را از زلف و عارض آشکارا
 شب تاریک و ماه عالم آرا
 بود در سنگ خارا سیم پنهان
 تو را در سیم پنهان سنگ خارا

چو ترک جور کردن ممکن نیست
 خدا را با دل افکاران مدارا
 چه حاصل از عنان گیری چو نبود
 زبانم را به عرض حال یارا
 به زلفش نسبتی دارد گر اینقدر
 جگر خون کرده باشد مشک سا را
 ز ترس ازاده ای گردید آخر
 قبول زاهدان دین نصارا
 منه دل برو فای کس (قضایی)
 ببین از محرمان احوال دارا

۱۳

باشدم در دل ز حسرت خاها
 یادگاری هریک از گلزارها
 حال ما پیداست ز آب دیدگان
 در غم این آتشین رخسارها
 کارها با جان من کرد آسمان
 دوری جاان یکی زان کارها
 تا تو گشتی دردمندان را طبیب
 خون دل شد شربت بیمارها
 باز کن یکره گره از زلف خویش
 تا شود تسبیح ها، زناها
 تا متاعت چیست در دکان که نیست
 غیر سودای تو در بازارها

بی می و مطرب نیارم زیستن
 آزمودم خویشتن را بارها
 در میان آور (قضایی) حرف می
 تا ببندم لب از این گفتارها

کار جورش می شود هر لحظه افزون یار ما
 تا کجا خواهد کشید آخر ندانم کار ما
 دلبران ز اهل وفا صد جان به نازی می خرنند
 غافلند اهل هوس از گرمی بازار ما
 ز آرزوی وصل شیرین آنچه بر فرهاد رفت
 اندکی باشد به پیش حسرت بسیار ما
 بهر خصمی بس بود این دل که ما را در بر است
 گو مکوش ای آسمان دیگر تو در آزار ما
 با دو صد حسرت ز مستی خار بستم آشیان
 آه اگر افتد گذار برق در گلزار ما
 می بخور خواهی اگر از راز ما آگه شوی
 زاهد، از تقوی نشد کس واقف اسرار ما
 هر دو در کار است عالم را (قضایی) دم مزن
 رشته تسبیح شیخ و حقله زنار ما

زاهدا منزل رندان جهان است اینجا
 مزن از مدرسه دم دیرمغان است اینجا

گرد این بزم چو پرگار فلک می گردد
 مرکز دایره کون و مکان است اینجا
 این مکانی است که سکان سواد ملکوت
 پی نبردند به سرّی که نهان است اینجا
 خواهی ار عمر ابد ساکن این منزل باش
 که به یک جرعه می، پیر جوان است اینجا
 به سوی کعبه ام ای شیخ از این بزم مخوان
 که نهان آنچه در آنجاست عیان است اینجا
 بیم و امید کس از دوزخ و جنت نبود
 نه غم این و نه اندیشه آن است اینجا
 باغ فردوس چه باشد که ز انواع سرور
 غیرت افزای گلستان جنان است اینجا
 نام فردوس مبر بزم وصال است ای دل
 سخن از جسم مگو عالم جان است اینجا
 مایل جام می و شعرترم پنداری
 سایه بید و لب آب روان است اینجا
 تا بود منزلت این بزم (قضایی) خوش باش
 که ز آفات جهان مهدامان است اینجا

صبح و در سیمین قدح گلگون شراب
 می‌نماید همچو جام و آفتاب
 از نشاط افکند ساقی را صبوح
 در سماع آورد مطرب را رباب
 میگساران راست سرها نیم مست
 گل‌عذاران راست نرگس نیم خواب
 محو نظاره است بلبل در چمن
 گل برافکنده است از عارض نقاب
 هر که را بینی به وصل یار خویش
 گشته از جام طرب مست و خراب
 بردل سوزان به غیر از چشم تر
 کس نمی‌ریزد مرا بر آتش آب
 چند یارب باشدم از هجر دوست
 تن نزار و جان فگار و دل کباب

دل چرا در زلف او آرام یافت
 صید اگر در دام دارد اضطراب
 گریه گر این است بینی عنقریب
 بر سر آب است گردون چون حباب
 نکته سنجان را (قضایی) نظم عشق
 باید از دیوان من کرد انتخاب

۱۷

در نقاب است و زدل برده مرا طاقت و تاب
 آه از آن دم که ز رخ برفکند طرف نقاب
 برده طفلی ز کفم دل که هنوز از طفلی
 فرق ننهاده ملایک گناهش را ز ثواب
 کاش برگردنم از ناز حمایل می کرد
 دستهایی که به خون دل من کرده خضاب
 چه عجب گشته اگر خانه دل منزل دوست
 گنج را نیست مکانی به جز از جای خراب
 بوده کی لازمه عاشقی و معشوقی
 اینهمه عجز و نیاز اینهمه بیداد و عتاب
 هر کس اندیشه ز محشر کند و هست بتر
 نزد من یکشب هجران به دو صد روز عذاب
 بس نکو آمده در دیده ندانم که بود
 زلف بر روی تو یا بر رخ خورشید سحاب
 چند گویی سخن از کوثر و حور ای زاهد
 عکس رخساره ساقی بنگر در می ناب

تا به کی در طلب جام جهان بین باشی
آنچه خواهی چو (قضایی) طلب از جام شراب

دانی که داد خویشتن از آسمان گرفت؟
 آن کس که راه در گه پیر مغان گرفت
 هرگز دلم به حرف وفایی نکرد شاد
 مسکین کسی که دلبر نامهربان گرفت
 می خواستم فغان نکنم از جفای یار
 آمیزش رقیب ز دستم عنان گرفت
 دیگر که راند ناقه به وادی که چون جرس
 بر داشت دل فغان و پی کاروان گرفت
 فارغ ز درد رشک چه داند؟ که عندلیب
 در فصل گل چرا دلش از بوستان گرفت
 آخر گلش ز غارت گلچین به باد رفت
 در هر چمن که طایر دل آشیان گرفت
 گفت از شبان هجر (قضایی) حکایتی
 برخاست گفتی آتشی و در جهان گرفت

این آگهیم از نظر پیرمغان است
یا جام می آینه اسرار جهان است
در بندگی پیر خرابات عمل هاست
کز جمله یکی خواجگی کون و مکان است
تا گشته تماشاگه دل گلشن آن کوی
جایی که نیاید به نظر باغ جنان است
گو بر سر بازار محبت ننشیند
آن کس که هنوزش سخن از سود و زیان است
بر دیده من گر بنشیند عجبی نیست
چون سرو، مکانش به لب آب روان است
نتوان صفتی گفت ز خال رخ آن ماه
کاین نقطه نه در دایره شرح و بیان است
نیرنگ نگرکان بت عیار (قضایی)
در پرده عیان باشد و بی پرده نهان است

در مذهب رندان جهان پیرو طاعات
دانی که بود معتکف دیر خرابات
یک جرعه میم واقف سرّ دو جهان کرد
زاهد چه بود معنی این غیر کرامات
فرقی نکند سبحه و پیمانه، که باشد
در مسجد و میخانه، یکی قبله حاجات

جز عشق و محبت نبود در همه عالم
 چیزیکه توان کرد بدان فخر و مباحات
 از عشق مپرهیز که شد آدم خاکی
 زین واسطه مسجود همه اهل سماوات
 مطلب چه که خود را کنم از شوق فراموش
 چون نام تو آرم به زبان وقت مناجات
 شطرنج هوس با تو نبازند (قضایی)
 آنان که شهانند به پیش رخشان مات

۲۱

در بزم دوش از من مسکین ملال داشت
 تا بر مراد غیر چه اندر خیال داشت
 گویا که ترک یاری او کرده مدعی
 کامروز می گذشت و ز من انفعال داشت
 معلوم بود کافت پیر و جوان شود
 ز آن شیوه های خاص که آن خردسال داشت
 مرغی دگر نداشت هوای اسیریش
 خوش بود تا که در قفسم بسته بال داشت
 نبود ز خوبیش اثر و با ستمکشان
 نازش همان به جاست که روزی جمال داشت
 خط هاله بست گرد مه عارضش دریغ
 ز آن آفتاب حسن که در پی زوال داشت
 در بزم وصل دوش ز رشک نگاه غیر
 آگه نشد کسی که (قضایی) چه حال داشت

هرگز ره به سرکوی دل آرای نیست
 گر چه در عشق چو من بادیه پیمایی نیست
 از کرم گر به کسی رخصت نظاره دهند
 چون سرکوی بتان جای تماشایی نیست
 بهر سربازی و جان باختن اندر ره عشق
 خوشتر از عرصه جولان تو صحرایی نیست
 یاد بزمی که چو گفتم به کمین است رقیب
 خواست جام دگر و گفت که پروایی نیست
 به گمانهای غلط دامنم از دست مکش
 که بجز عشق توام هیچ تمنایی نیست
 زاهد و صومعه و فکر قیامت امروز
 من و میخانه که آنجا غم فردایی نیست
 تا (قضایی) به خرابات مغانی خوش باش
 که جهان را به از این منزل و ماوایی نیست

در این خونخوار وادی منزل کیست؟
 جرس زین سان نالد این دل کیست؟
 خرابم از پی آبادی دل
 در این ویرانه یارب منزل کیست؟
 مرا دل چون جرس نالد ببینید
 روان دیگر به هامون محمل کیست؟
 گنه کار محبت هر که خواهی
 بگو، تا آن ستمگر قاتل کیست؟

من او را بلبل و پروانه تا او
 گل گلزار و شمع محفل کیست؟
 شدش زنگارگون آینه حسن
 نمی دانم که از آه دل کیست؟

گر و برد از شکر شیرین کلامش
 نمی دانم (قضایی) مایل کیست؟

۲۳

تا به دامن همه خون جگر است
 از بتان آنچه مرا در نظر است
 خون دل بایدهش از دیده فشاند
 همه منظور پدر گریه پسر است
 مشکل ای دل که به مقصود رسیدم
 زانکه در پیش رهی پر خطر است
 از چه ره دور ز صیادم اگر
 ناله مرغ قفس با اثر است
 کرده دل عزم پریدن زان دام
 غافل از خویش که بی بال و پر است
 مژده ای دل که شب هجران را
 وقت نالیدن مرغ سحر است

خبر از درد (قضایی) دراد
 آنکه در عشق ز خود بی خبر است

ناچیده گلی ز بوستانانت
 رفتیم ز جور باغبانانت
 در بر رخ ناکسان گشاید
 فریاد ز دست پاسبانانت
 هر دم ز جفا مرانم از در
 گوباش سگی بر آستانانت
 فکر دل خسته منت نیست
 پیداست ز چشم ناتوانانت
 دادار ندهی بریز خونم
 تا دست بدارم از عنانانت
 ماندی به شکنج زلفش ای دل
 شد دام تو آخر آشیانانت
 ناکام سپرد جان (قضایی)
 میخواست کند چو کامرانانت

مرغی چومن به فصل خزان دلفگار نیست
 با آن که هیچ حاصلم از نوبهار نیست
 بلبل به سوز من نکند ناله های زار
 یا گل به بیوفایی آن گل عذار نیست
 یکره رهم به خیل سگانش نمی دهند
 در کوی دوست اینقدرم اعتبار نیست

خوشر به روزگار ز چشمت ندیده‌ام
 با آنکه فتنه‌ایست که در روزگار نیست
 بر وعده‌ای وفا نکنی دانم از چه ره
 آگه دلت، ز درد شب انتظار نیست
 سر چون قلم به تیغ تو دادن خوش است لیک
 تا گرد صفحه رخت از خط غبار نیست
 تا گشته زلف و روی توام از نظر نهان
 آگاهیم ز گردش لیل و نهار نیست
 از آتش درون (قضایی) عجب مدار
 خاری پس از وفات گرش بر مزار نیست

۲۶

به روزگار مرا جز غم تو یاری نیست
 چرا که در غم تو فکر روزگاری نیست
 چگونه پیش تو بی اختیار جان ندهد
 کسی که در کفش، از عشق اختیاری نیست
 قرارگاه دلم چون شکنج طره اوست
 عجب نباشد اگر یک دمش قراری نیست
 رخ از کسی که برش معتبر بود پوشد
 از این خوشم که مرا پیشش اعتباری نیست
 مرا جز آه جهان سوز و اشک عالم گیر
 به باغ عشق خزانی و نوبهاری نیست
 خوش است وعده وصل از تو گر چه حاصل آن
 برای کس به جز از درد انتظاری نیست

تویی به یاد (قضایی) از آن که بر دل او
به غیر زخم خدنگ تو یادگاری نیست

۲۷

همین نه یار دلش مهربان به یاران نیست
که غیر دشمنی آیین دوستداران نیست
اگر درستی عهداین بود که یاران راست
درست عهد تری کس چو گلهزاران نیست
فلک چنان ز جهان رسم راستی برداشت
که جز نفاق در آیین میگساران نیست
مرا رسد که بنالم نه عندلیبان را
که رحمتی به خزانم ز نوبهاران نیست
عجب ز سوی کس آن چشم گر نمی نگرد
که مست راسر الفت به هوشیاران نیست
ز جرم عشق رهم آن پری به خویش نداد
که قصر حور سزای گناهگاران نیست
سیاه روز (قضایی) ز جور یاران است
شکایت ارکند از دور روزگاران نیست

۲۸

چه روی داده که درناله همچو ماست دلت
به دام زلف بتی بلکه مبتلاست دلت
به عاشقان سر بیگانگیت نیست، مگر
به مهر ماهرخی چون خود آشناست دلت

هزار گونه حکایت ز درد دل کردم
 یکی نکرد اثر در تو تا کجاست دلت
 ز کوی یار مگر می روی به جای دگر
 چرا که در همه ره روی بر قفاست دلت
 پی جفاست دلش چون دل تو دانستم
 از اینکه چون دل من مایل وفاست دلت
 به هر که خواست دلش گر نشست شکوه مکن
 چرا که خودتو نشستی به هر که خواست دلت
 تو نیز در پی دلجویی (قضایی) باش
 در آن زمان که ز دلداریش به جاست دلت

۲۹

رود از غم همه شب تا به فلک فریادت
 ای دل آن روز ندیدم که ببینم شادت
 خانه طاقست صبرم ز تو ویران گردید
 برو ای هجر که برکنده شود بنیادت
 نتوانی تو به صد زخم مرا کشت ای چرخ
 مگر آن غمزه خون ریز کند امدادات
 برو ای خازن جنت که از این عارض و قد
 بی نیازم ز تماشای گل و شمشادت
 وعده کشتن من می دهی و می ترسم
 این هم از ناز و تغافل برود از یادت
 بر نیامد اجل از عهده جان سختی من
 بکنند کاری اگر باز همان بیدادت

شعرو عشق است (قضایی) هنرو پیشه تو
آفرین بر تو و بر تربیت استادت

۳۰

مگراز برگ گل ای سرو روان پیرهنت
یافت ترتیب که رنجور از آن شد بدنت
از حدافزون رخت افروخته از آتش تب
مگرافتاده گذار از دل سوزان به منت
من که از رشک شکررا به لبست نپسندم
چون پسندم که بود تلخ ز صفر ادهنت
رخصت تکیه مده نرگس بیمار را
تا پریشان نشود سنبیل عنبر شکنت
من بر آنم که گلستان رخت تازه شود
برگ بیدی زندار بوی به شاخ سمنت
می شود رفع بلا گر ز تصدق، بادا
نیم جانی که مرا هست به قربان تنت
تا چو گل در عرق افی غزلی خوش بر خوان
از (قضایی) که بود بلبل شیرین سخنت

۳۱

ز اهدا بخشایش حق برگنه کاران خوش است
می بخور کاندردو گیتی وقت میخواران خوش است
قصه زلف پریشان را زمن باید شنید
ز آن که شرح این حکایت از دل افکاران خوش است

عیب یوسف نیست گرجا بر سر بازار کرد
صاحب کالا به غوغای خریداران خوش است
گفتمش دایم چرا در فکر صید تازه‌ای
گفت از بس اضطراب نو گرفتاران خوش است
حال دل خوش باشد از درد و غم جانان چنانک
حال بیماران ز درمان پرستاران خوش است
ترک جان و سر کنای دل در طریق عشق دوست
زانکه هنگام سفر حال سبکباران خوش است
در سرت دیگر (قضایی) گره‌های باده نیست
چند گویی طرف باغ و صحبت یاران خوش است

از همه خسروان خواسته از رتبه باج
 آنکه کلاه نمد داشته بر جای تاج
 ضرب وفاخانه‌ایم لیک دریغاکه هست
 بر سر بازار دهر سکه ما نارواج
 جانب مسجد مخوان ساکن میخانه را
 جای نگیرد در آب مرغ سمندر مزاج
 خسته غم را بود ساقی مهر و طبیب
 زردی رخ را کند باده گلگون علاج
 دامنش از سنگ جور ماند تهی آسمان
 تا به قدح ریختند لعل مذاب از زجاج
 از دل ماگو مخواه صبر که هرگز نخواست
 خسرو با عدل و داد از ده ویران خراج
 پرده برافکنده یار پرتو مه گو مباش
 صبح (قضایی) دمید نیست به شمع احتیاج

نسیم وصل زکوی نگار می آید
 بیار باده که بوی بهار می آید
 شد از پیام ویم جان ز کف چه خواهد شد
 اگر معاینه بینم که یار می آید
 خوشا رسیدن تیری که بینم از پی آن
 به قصد کشتنم آن شهنشوار می آید
 دو روز شد که ندارم غمی نمی دانم
 چه بر سرم دگر از روزگار می آید
 میان صد تن اگر یک بلا رسد دانم
 ز بخت تیره مرا در کنار می آید
 به تربتم نگذاری قدم هنوز، مگر
 زیاری منت ای دوست عار می آید
 بهای می بجز این خرقات (قضایی) نیست
 نگاهدار که روزی به کار می آید

مهر رخسارت گرو از مه به زیبایی ببرد
 فتنه چشمت رواج از چرخ مینایی ببرد
 غمزات راه سیه چشمان کشمیری بزد
 طرهات دل از کف ترکان یغمایی ببرد
 تا نبینم اینکه می بینی به محفل سوی غیر
 سیل اشک غیرتم ازدیده بینایی ببرد
 برگرفت از رخ نقاب زلف آن لیلی جمال
 وز دل مجنون من صبر و شکیبایی ببرد
 خاطرش خوش باد یارب قاصد ایام وصل
 کز کفم غنما به شبهای تنهایی ببرد
 تا چه می سازم نشارت چون در آیی از درم
 کز کفم جان پیشتر گفت، آن که می آیی، ببرد
 گر حیات جاودان یابد (قضایی) دور نیست
 ره به آب خضر یعنی باده پیمایی ببرد

نه بتی دارم که رحمی بردل افکاران کند
 نه دلی دارم که ترک این ستمکاران کند
 زینکه دانسته است آن بد خو که عاشق کشتنی است
 هست امیدی که فکر ما گرفتاران کند
 بی سبب دست از جفا برداشتن از بهر چیست
 گر نمی خواهد که ترک یاری یاران کند

تا نریزد در ره یوسف زلیخا نقد جان
 کی تواند قطع امید خریداران کند
 هست جرمی عاشقان را ساقی مجلس کجاست
 تا ز جامی شست و شوی ما گنه کاران کند
 از نگاهی ساخت کار اهل مجلس، چون شود
 ساغری ساقی اگر در کار میخوران کند
 هیچ میدانی (قضایی) دردمند عشق کیست
 آنکه درد خویش پنهان از پرستاران کند

۳۶

ز ذوق دام تو مرغ دلم فغان دارد
 چو بلبللی که به گلزاری آشیان دارد
 به حال من ز جفایت دلش به رحم آمد
 فلک که کینه به دلهای ناتوان دارد
 خجل ز تحفه خویش است زیر خنجر تو
 ز بیم جان نبود گر کسی فغان دارد
 کدام بوالهوس اظهار عشق کرده که باز
 به عاشقان دل آزرده سرگران دارد
 نسیم پیرهنی کو که پیر کنعانی
 هنوز چشم به دنبال کاروان دارد
 به غیر دیرمغانش گریز گاهی نیست
 کسی که دشمنی از پی، چو آسمان دارد
 رسیده جان ز فراقش به لب (قضایی) و باز
 همان حکایت وصل تو بر زبان دارد

۳۷

گرچه خوردم ز فلک خون دل ایامی چند
خواستم داد خود آخر ز وی از جامی چند
ترک می‌کنم ار آنکه گشایند زبان
همچو زاهد به ملامت‌گیریم عامی چند
کرده چرخم به صد آزار گرفتار و هنوز
از در می‌کده ننهاده برون گامی چند
غیر از این شاد که قاصد خبر از قتل داد
من از این خوش که زیار آمده پیغامی چند
هر زمان صید دلم بسته صیادی بود
داد بیداد تو آزادیش از دامی چند
به امید ی که به تیغم بنوازی روزی
گذراندم به سرکوی تو ایامی چند
به دعا از لب لعل تو (قضایی) هرگز
خاطرش شاد نگردید، که دشنامی چند

۳۸

تا ز گلچین به دلم اینهمه آزار نبود
کاش گلزار تو را رخنه دیوار نبود
تو به فریاد دلی گوش ندادی و نه
بی‌اثر ناله مرغان گرفتار نبود
با رقیبان غضب آلوده گذشتی ز برم
بهر آزدن من اینهمه در کار نبود
گر چه دور از بر یاران گلستانم لیک
آنچه اندر قفسم هست به گلزار نبود

داغم از اینکه نشد ملتفت آن شوخ ار نه
 جان سپردن به رهش اینهمه دشوار نبود
 نفخه صور کجا روز قیامت ما را
 زنده می کرد، اگر مؤده دیدار نبود
 از کجا اینهمه آزار (قضایی) می کرد
 یار اگر در نظرش یاری اغیار نبود

۳۹

آنچه زین سنگدلان بر دل افگار آید
 جای آن باشد اگر سنگ به زنه‌ار آید
 شود آگه که چرا دین و دل از کف دادم
 هر که را در نظر آن زلف چو زنه‌ار آید
 عیب گیرند جهانی به زلیخا هر گه
 ماه کنعانی من بر سر بازار آید
 به گمان دل گم گشته شتابم هر سو
 هر کجا ناله‌ای از مرغ گرفتار آید
 رشک گلچین شوم باعث فریاد هنوز
 هر گه اندر قفسم یاد ز گلزار آید
 نازد از تربیت خود چمن آرای جهان
 هر گه آن سرو قباپوش به رفتار آید

گر (قضایی) به سرکوی تو نالد چه عجب
 در چمن بلبل شوریده بگفتار آید

۴۰

عید گذشت و مرا عیش تمامی نشد
 حاصل سی روزهام لایق جامی نشد
 میکرده‌ای گر نگشت قبله اهل دعا
 صومعه‌ای نیز هم، بیت حرامی نشد
 لایق قیدی نگشت بلکه نه از زیر کی است
 آنکه در این صید گه بسته دامی نشد
 با همه خواری که رفت بر سرم از سنگ جور
 منزل آسایشم جز لب بامی نشد
 عمری از آن نو سفر چشم بهره داشتم
 عاقبتم شادمان دل ز پیامی نشد
 بی غم و درد توام شامی و صبحی نرفت
 با رخ و زلف توام صبحی و شامی نشد
 غیر (قضایی) چرا راه درین بزم یافت
 خلوت خاصان اگر منزل عامی نشد

۴۱

کجا هر دمش بردل غمی ز آسمان باشد
 کسی را که آسایش به دیر مغان باشد
 ز بیداد گلچینان به جانم در این گلشن
 شکنج قفس خوشتر بسی ز آشیان باشد
 نوای جرس امشب رهم زد گمان دارم
 که محمل نشین من در این کاروان باشد

چه از عاشقی خوشتر بود در همه عالم
اگر خوب رویانرا دل مهربان باشد
(قضایی) در افتاد به دام سیه چشمی
که با تیر مژگانش، قضا همعنان باشد

۴۲

هر کجا کز برم آن نوگل روناگذرد
در خیالم همه روز دگر آنجاگذرد
شرط عشق است که بر دیده فشاند مجنون
خاک راهی که بر آن ناقه لیلا گذرد
دگرش حسرت گلزار نباشد مرغی
کز سرکوی تو یکره به تماشاگذرد
هر که با زلف سیاه تو شبی زور کند
دگرش بی تو شبان چون شب یلداگذرد
تو به عشرت همه شب می گذاری باغیر
خبرت نیست تا که صبح چه بر ماگذرد
جز به بوی تو سر از خاک لحد بر نکنم
بر سر تربتم ار صد چو مسیحاگذرد
چاره درد تو می کرد (قضایی) ای کاش
پیش از آن لحظه که کارت ز مداواگذرد

۴۳

با صد کرشمه دوش بر آمد هلال عید
چون دید ابروی تو شد از شرم ناپدید

زینسان ملک به صورت و معنی ندیده‌ام
 در حیرتم که ز آب و گل ایزد چه آفرید
 می‌گفت دل ز دست مده شوخی‌اش نگر
 در حالتی که پرده ز رخسار می‌کشید
 کامی بزندگان از آن مه نیافتم
 چون من مباد هیچکس از عمر ناامید
 حسرت کنون ز ناوک صیاد می‌برد
 این صید دل که آنهمه از دام می‌پرید
 همچون گلی که سبزه به پیراهنش دمد
 حسنش زیاد شد چو به عارض خطش دمید

در فکر باده باش (قضایی) که در چمن
 از نو بهار مژده عیش و طرب رسید

بهای من سگ کوی نگار می‌داند
 که قدر یار وفادار یار می‌داند
 تو رحم بین کند آزاد این زمان که اسیر
 نه نام شهر نه نام دیار می‌داند
 به زلف داده قراری که کام کس ندهد
 و گرنه حال دل بی‌قرار می‌داند
 نشد علاج غم عشق او ز ساقی هم
 که چاره ستم روزگار می‌داند

به هجر حال من آن بلبل‌ی که از گلشن
 جدا افتاده به فصل بهار می‌داند
 نه بسته است به پیمان گل‌عذاران دل
 کسی که عهد تو را استوار می‌داند

علاج ناله صید دل (قضایی) را
 خدنگ ناز تو چابک‌سوار می‌داند

۴۵

جز قتل ماهوایی دلبر به سر ندارد
 در حق بی‌گناهان فکر دگر ندارد
 از بیم آنکه یابم با او مجال حرفی
 هرگز به هیچ راهی تنها گذر ندارد
 آنقدر نیست قدردم کاندر قفس دهد جای
 مسکین به دام صیاد مرغی که پر ندارد
 برقع ز رخ کشیده تا مردمان ببینند
 وافکنده چشم در زیر یعنی خبر ندارد
 خود گو دریغ نبود بوسند ناکسانش؟
 رویی که از لطافت تاب نظر ندارد
 در روزگار هجران خوش گفت پیر کنعان
 دلبر گراست فرزند فکر پدر ندارد

خواهد که عاشقانش دور از وطن بمیرند
 فکر دگر (قضایی) یار از سفر ندارد

۴۶

دلم به کوی تو بی‌رویت آنچنان نالد
 که بلبلی به چمن موسم خزان نالد
 به کنج دام ننالیده است مرغ اسیر
 چنانکه مرغ دل من در آشیان نالد
 همیشه ناله من بود ز آسمان و کنون
 ز سوز ناله من زار آسمان نالد
 هزار زخم فزون دارد از خدنگ فراق
 عجب نباشد اگر چون نی استخوان نالد
 روان به ناله دل اندر قفای تو است مدام
 چو واپسی که به دنبال کاروان نالد
 همیشه ناله زدل بوده است در غم هجر
 رسیده کار به جایی مرا که جان نالد
 چگونه شرح (قضایی) دهم که دل شب و روز
 جدا ز خدمت فخر جهان چه سان نالد

۴۷

دل ز ذوق عاشقی در کوی جانان رفت و ماند
 از پی دل تا مگر باز آردش جان رفت و ماند
 خواست تا نالد ز هجرش پیر کنعان روز و شب
 کز دیار خود به غربت ماه کنعان رفت و ماند
 تا چه بلبل را به دل از رشک گلچنیا رسید
 کز گلستان تا قفس با آه و افغان رفت و ماند

هیچ کس در حلقه دام بلا منزل نساخت
جز دل من کاندرا آن زلف پریشان رفت و ماند
ز آه خود امشب (قضایی) بایدافروزی چراغ
زانکه در بزم رقیب آن ماه تابان رفت و ماند

۴۸

به هر دل کا آسمان از غم به عمری خانه می سازد
خرابش پیر میخانه به یک پیمانه می سازد
چو اول جرعه ای بر خاک می ریزند می خواران
خوشا رندی که خود را خاک در میخانه می سازد
به وصف جنت از معشوق و می زاهد سخن گوید
گمانش این که مارا رام از این افسانه می سازد
مرا ویرانه دل از غم او یافت معموری
به هر دل غم اگر مسکن کند ویرانه می سازد
شب ماروز چون خواهد شدن یارب در این محفل
که از یک جلوه خود را شمع چون پروانه می سازد
یقین است اینکه غیر از مرغ دل صیدی نمی گیرد
ز زلف و خال صیادی که دام و دانه می سازد
(قضایی) از غم خود فارغم ز آن رو که آن بدخو
به هر کس آشنا شد از خودش بیگانه می سازد

۴۹

از پی دلبری اول رخ چون ماه بپوشد
وانگه از ناز نگاهی به دو صد جان بفروشد

سوختن حاصل پروانه ز شمع است ولیکن
 حالتی هست که از جان پی این کار به کوشد
 داغ عشقی به دلم هست ز بی مهر نگاری
 که اگر برجگر سنگ گذاری بخروشد
 چون به حکمت نتوان با خبر از کار جهان شد
 عاقل آنست که دم درکشد و باده بنوشد
 عارف آن است که از سرّ حقیقت نزند دم
 درخم آن باده بود صاف (قضایی) که نجوشد

۵۰

یار را خواهم فلک یکروز یار من کند
 و آنچه خواهد بعد از آن با روزگار من کند
 آروز دارم که بخشد عشق آن بدخو مرا
 آنقدر خواری که او را شرمسار من کند
 آنکه دارد شکوه از بی اعتباری نزد او
 شکر گوید گر نظر بر اعتبار من کند
 داد بازم وعده وصلی و دیگر تا چه ها
 ناامیدی با دل امیدوار من کند
 گل به خار و سرو با خاشاک از خوبی نکرد
 با گل و سرو آنچه سرو گل عذار من کند
 آن که ناید قصه ایام طوفان باورش
 گو نظر یک شب به چشم اشکبار می کند
 سوزدم این غم (قضایی) کز فریب اهل هوش
 آنچه در کارش کنند آنگه به کار من کند

۵۱

ایکه گفتمی حل هر مشکل زمی حاصل شود
 گو چه باید کرد گر تحصیل می مشکل شود
 از غمی هر کس رهد یابد حیات تازه ای
 من غمی دارم که می میرم اگر زایل شود
 او بر آن کز جور خون کردن دل مرا مشکل است
 من بر این کاین قطره خون مشکل که دیگر دل شود
 آن جنون در عاشقی دارم که مجنون سالها
 بایدش خدمتگر من بود تا کامل شود
 قوت نالیدنم از لاغری در دام نیست
 آه اگر صیاد از این صید زبون غافل شود
 می برم حسرت به آن صیدی که چون غلطد به خون
 می نشیند بر سرش صیاد تا بسمل شود
 می توان آگه (قضایی) گشت از کار جهان
 این کسی داند که از می مست و لایعقل شود

۵۲

ایکه چشمت عالمی را بر سر کار آورد
 کونگاهی از تو تا مستم به بازار آورد
 صاف آن صهباکه در پیمانه ما کرده اند
 درد آن منصور را مستانه بر دار آورد
 تا توانی در عمل پرهیز از تقلید کن
 کاین نهالی نیست کز بهر کسی بار آورد

لب به بند از نیک و بد تا حاجب این بارگاه
 یکسرت چون مابه خلوتگاه ابرار آورد
 کم مبادا از سرم یارب خیال زلف دوست
 گرچه این سودا به دل اندوه بسیار آورد
 زلف او را مذهب و ملت نمی دانم که چیست
 اینقدر دانم برد تسبیح و زنار آورد
 دیگرش کاری به اهل کعبه و بتخانه نیست
 چون (قضایی) هر که رو در کوی خمار آورد

۵۳

به تمکینی ز بهر درگشودن باغبان آمد
 که ایام بهاران رفت و هنگام خزان آمد
 نمودی جلوه‌ای در بوستان از حسن و زیبایی
 که گل در پیرهن زد چاک و بلبل در فغان آمد
 بشارت ده خریداران کالای نکویی را
 که از کنعان به سوی مصر دیگر کاروان آمد
 خرامان گر به گلگشت چمن آبی تو جا دارد
 که گوید باغبان سروی به سیر بوستان آمد
 مرا تا دامن محشر نمود از دیده خون جاری
 به دل تیری که از مژگان آن ابرو کمان آمد
 بلای غم ندانم از چه خیزد اینقدر دانم
 که هر کس مبتلا شد بر در پیرمغان آمد
 فلک بر انتقامش حرف‌ها دارد دگراز غم
 مگر حرفی (قضایی) را ز شادی بر زبان آمد

داستان زلف او چون درجهان افسانه شد
هر که عاقل بود از سودای آن دیوانه شد
از پی صحبت حریفان مجلسی آراستند
شاهد می جلوه گر شد نام آن میخانه شد
جام می گر این اثر دارد توان گفت از ازل
گردش دور فلک از گردش پیمانه شد
اینچنین هرگز نمی گشتم به صد پیمانه مست
هر چه شد از حالت آن نرگس مستانه شد
جان پاکان رشک بر پروانه ما می برد
تا که شمع محفل ما عارض جانانه شد
عاشق و معشوق را در سوختن فرقی نبود
در میان آمد دو بینی شمع شد پروانه شد
گر (قضایی) بی خبر از خویش باشد دور نیست
هر که گردید آشنای او ز خود بیگانه شد

نیست بیجا گویم ار کار مسیحامی کند
آن که در بزم حریفان می به مینا می کند
گر به اعمالش کند محشور هر کس را خدای
بعد مرگم پس قرین جام و صهبا می کند
فکر ساقی چیست امشب انتظار از حد گذشت
باده در پیمانه یا خون در دل مامی کند

باید اول منزلش باشد دیار نیستی
 همرهی هر کس به راه عشق با میا می کند
 داند از صورت پرستیها مرا منظور کیست
 هر که در آئینه معنی تماشا می کند
 گر نگفت از کبریکره بامن مسکین سخن
 نیست جای حرف خوبی این تقاضا می کند
 بایدش اول (قضایی) نقد جان بر کف گرفت
 هر که در بازار خوبان میل سودا می کند

جایی که کسی را به کسی کار نباشد
 در دهر بجز خانه خمار نباشد
 گر همدم اغیار بود یار عجب نیست
 در باغ جهان یک گل بی خار نباشد
 گفتند که مه طلعتی از نو شده پیدا
 امید که بی رحم و دل آزار نباشد
 جان دادم و بی عزتیم باز همان است
 یارب کسی اندر نظری خوار نباشد
 جرم تو نباشد که جفاکار فتادی
 در طالع من یار وفاردار نباشد
 دیوانه چو کردی ز در خویش مرانم
 گو قصه ما بر سربازار نباشد
 در مذهب ما کوثر و فردوس (قضایی)
 جز جام می و عرصه گلزار نباشد

۵۷

حالتی نیست که آن نرگس بیمار ندارد
 عشوه‌ای نیست که آن لعل شکر بار ندارد
 مگر ای باد صبا بر سر آن کوی گذشتی
 زانکه این رایحه را طبله عطار ندارد
 نیست آن دل که ننالد ز غم عشق چو بلبل
 یا که در موسم گل حسرت گلزار ندارد
 آدمی نیست هر آنکس که نباشد به تو مایل
 یا که دارد بصر و میل به دیدار ندارد
 دل خرم عجب ار ساکن کوی تو نباشد
 در بهشت آنکه بود خاطر افکار ندارد
 چند پرسى که ز کالای وفا سود چه دیدی
 چه بود سود متاعی که خریدار ندارد
 سراین نکته چه باشد که به پیش تو (قضایی)
 با همه نطق و بیان زهره گفتار ندارد

۵۸

به گوشم این ندا وقت سحر از لامکان آمد
 که هنگام صبحی کردن دیرمغان آمد
 مگر افزون زهر شب باده خوردم دوش ای ساقی
 که در خوابم نوید رحمت از هفت آسمان آمد
 متاب از در گه پیرمغان رخ ز آن که در عالم
 گراز جایی برآمد حاجتی زان آستان آمد

مگر کوی فراموشان بود میخانه کز رازش
هر آن کس بردپی مهر سکوتش بر زبان آمد
ننوشد می اگر زاهد مکن عبیش که این مسکین
به صد امید در دنیا به تحصیل جنان آمد
به اهل بزم کاری کرد امشب جلوه ساقی
که ساغر دل پر از خون گشت و بربط در فغان آمد
مگو تاکی (قضایی) حرفت از معشوق و می باشد
چه سازم خوشتر از هر قصه ام این داستان آمد

۵۹

همچو قمری همه شب آه و فغانی دارد
هر که در سر هوس سرو روانی دارد
بی زبانی است بیان غم عشق از من پرس
نیست آگاه هنوز آنکه زبانی دارد
آن که بر لب بودش مهر خموشی پیدا است
که دلش آگهی از راز نهانی دارد
در حقیقت بود از خلق دو عالم ممتاز
هر که از عشق به رخساره نشانی دارد
هیچ دانی که سحر شمع به پروانه چه گفت
زنده در عشق نه آن است که جانی دارد
جای در جنت فردوس گرفته است به دهر
آنکه در کوی خرابات مکانی دارد
با پرستاری او هر که (قضایی) را دید
گفت این خسته عجب تاب و توانی دارد

۶۰

جا به گلشن اگر آن نوگل خندان نکند
 جای دارد دل اگر میل گلستان نکند
 ظاهر است این که پریشان تر از این خواهد شد
 دستگیری گرم آن زلف پریشان نکند
 شب وصل است چه باشد که یک امشب گردون
 یاد از زمزمه مرغ سحرخوان نکند
 بهر یک بوسه گرفتم که دو صد جان دادم
 زین چه سازم که فروشنده اش ارزان نکند
 از در صومعه هرگز طلب خیر مکن
 که به آسان کسی آنجا به کس احسان نکند
 از در میکده جوکام که ارباب درش
 مشکلی نیست کز احسان به کس آسان نکند
 پیرمیخانه بود آنکه به هنگام کرم
 فرق پیش کرشم گبر و مسلمان نکند
 از می تلخ توان شور به گیتی افکند
 منع اگر معدلت داور دوران نکند
 کارفرمای جهان عبد و رضاخان که فلک
 حکم او گر نبود گوش به فرمان نکند
 باده کن نوش (قضایی) که در این شهر امروز
 شحنة جز پیروی مذهب رندان نکند

۶۱

گر چه بر من ستمی نیست که صیاد نکرد
 لیک شادم که زدام خودم آزاد نکرد

چونکوئیت ندانم که ز جور آنچه کند
 حرف عشاق جز این نیست که بیداد نکرد
 با دل آن بت شیرین چه کند ناله من
 رخنه در سنگ چنین تیشه فرهاد نکرد
 تا کسی ره به تو ای نوگل خندان نبرد
 عندلیب تو ز بیداد تو فریاد نکرد
 تا قد سرو تو را دید به بستان دیگر
 باغبان تربیت قامت شمشاد نکرد
 نیست روزی که دو صدمرتبه یادش نکنم
 گرچه یک باروی از حسرت من یاد نکرد
 یوسف از مهر دو صدنامه به یعقوب نوشت
 رفت شاگرد من و یاد ز استاد نکرد
 خواستم داد کنم گفت (قضایی) خاموش
 در چنین عهد کس از دست کسی داد نکرد
 عهد دارای زمان عبد و رضاخان که زداد
 نبودیک دل غمدیده که او شاد نکرد

۶۲

از عدم با عشق رو آورد آدم در وجود
 زان ملایک روی آوردند پیشش در سجود
 نقل مجلس گرنباشد وصف آن شیرین دهن
 شب نشینان را چه حاصل دیگر از گفت و شنود
 نزد ما شب زنده دار است آن که هر شب تاسحر
 با صراحی در قیام است و به ساغر در قعود

خضر ره گشتند ما را سوی آب زندگی
تا ابد برخاک آن بگذشته می‌خواران درود
بسته بود افسانه شیخم به قید زاهدی
نالہ مطرب دگر ز آن دام تزویرم ربود
تن به مستی ده که بر باد است رخت زندگی
پند گیرای هوشیار از قصه عاد و ثمود
با (قضایی) دوش بودم در سخن کز لا مکان
هاتف غیبم به گوش این نکته دلکش سرود
قدر این دیبا که می‌بافی نداند کس مگر
آنکه مدحش کارگاه نظم را شد تار و پود
دادگر عبدالرضا خان آنکه باشد حکمران
ز احتسابش فتنه همچون بخت بدخواهان غنود

۶۳

به، از دل من عشق تو کاشانه ندارد
خوشتروطنی گنج ز ویرانه ندارد
دانی ز دل من نرود از چه خیالش
خوش کرده به این خانه که همخانه ندارد
گر حسرت دیدار تو این است ازین پس
رخسار تو شمع است که پروانه ندارد
گر موسم مستی نه بهار است چرا ابر
در فصل دگر نعرهٔ مستانه ندارد
آید عجبش هر که در آید ز در یزد
کین خطه دلکش ز چه میخانه ندارد

زین آگهیش نیست کز آن نرگس سرمست
 کس حاجت پیمودن پیمانۀ ندارد
 در مدرسه یارب چه گروهند مجاور
 کز اینهمه یک عاقل و فرزانه ندارد
 نازم به خرابات (قضایی) که حریمش
 چون خلوت دارا ره بیگانه ندارد
 دارای زمان عبد و رضاخان که در ایوان
 چون او ملکی فرخدیوانه ندارد

۶۴

جان به بوسی یار سودا می کند
 لیک این سودا نه با ما می کند
 فتنه‌ای کاندلر قیامت گفته‌اند
 قامتش هر لحظه برپا می کند
 جلوه‌ای کاندلر تجلی دیده‌اند
 عارضش در دیده‌ما می کند
 گر بریزد کس به جای اشک خون
 ترک ماننی ترک یغما می کند
 می کند خون در دل گردون مدام
 آنکه در پیمانۀ صهبا می کند
 مهر از مشرق به مغرب یاکه می
 می فروش از خم به مینا می کند
 تو به مستی بگذران امروز را
 تا که زاهد فکر فردا می کند

در پی طفلی (قضایی) عاقبت
خویش را دادم که رسوا می کند
هر که دید آن ابروی خون ریز را
یاد از شمشیر دارا می کند
دادگر عبدالرضا خان کز خدنگ
رخنه اندر سنگ خارا می کند

۶۵

عشق بازان نغمه پردازان بستان تواند
گل معذاران لاله کاران گلستان تواند
عاقلان دیوانه زنجیر دلکش موی تو
بی دلان آشفته زلف پریشان تواند
بی خبر از خویشتن نظارگان روی تو
ای تو منظوری که عالم جمله حیران تواند
بر سر کویت ز شوق کشته گشتن عاشقان
جان به کف در انتظار عید قربان تواند
تا چه داری ای جمال کعبه کز شوق مدام
رهروان پا بر سر خار مغیلان تواند
تا چه مقدار است انعام تو ای پیرمغان
کاینچنین می خوارگان در شکر احسان تواند
وقت مستان خوش (قضایی) خاصه کانان کز قضا
در زمان دولت دارای دوران تواند
نامور عبدالرضا خان ای که سرهای سران
روز میدان همچو گو در خم چوگان تواند

خیز که دیگر ز فیض ساقی ابر بهار
 در قدح لاله ریخت باده شیرین گوار
 شور چو بلبل فکند مطرب شیرین زبان
 جام چو گل برگرفت ساقی سیمن عذار
 جامه تقوی درید زاهد پشمینه پوش
 در گرو باده رفت خرقة پرهیز کار
 چند توان خورد غم کز ره جور و ستم
 دوست نگشت آسمان یار نشد روزگار
 بر سر آن کو می پرس مانده ای از بهر چه
 مطلب عشاق چیست؟ دیدن رخسار یار
 او همه شب تا سحر در بر اغیار و من
 بر سر ره منتظر با دل امیدوار
 مردم و خدمت نبود نزد تو پس چون کنم
 ای مه نامهربان ای بت ناسازگار

وعده و صلح شبی دادی و از حد گذشت
 زنده شدم زان نوید مردم از این انتظار
 برد (قضایی) دگر قامت و زلف و رخی
 از دل و جان و تنم طاقت و صبر و قرار

۶۷

یارب مکن نصیبم جز زهد کار دیگر
 از کار می نمایم گر توبه بار دیگر
 شد روز وصل ای دل تا کی حدیث هجران
 بگذارد این حکایت تا روزگار دیگر
 مردم به حسرت آخر یارب مباد هرگز
 چون من به ناامیدی امیدوار دیگر
 شد درد رشک افزون از محنت جدایی
 زین شهر بایدم شد سوی دیار دیگر
 بیداد هم اگر چه نیکوست از نکویان
 اما نخست بودت با ما قرار دیگر
 شد نوبهار ساقی می ده که نیست معلوم
 باقی که مانده باشد تا نوبهار دیگر
 هر دم به گلعلزاری دل می دهد (قضایی)
 چون بلبلان که گیرند هر لحظه یار دیگر

عمری گذشت و ناله من بی‌اثر هنوز
 یعنی نبسته یار به قتل کمر هنوز
 از عشق من به مردن و او بی‌خبر هنوز
 یعنی نکرده‌ام زغمش ناله سر هنوز
 جان داده من اگر چه نباشد ز کودکی
 پیکان غمزه‌اش به دلی کارگر هنوز
 بنگر چه کرده داغ و داعش که از سفر
 برگشته یار و هست مرا دیده تر هنوز
 خطش دمیده گرد عذار و به غمزه هست
 آن چشم مست فتنه اهل نظر هنوز
 از بیضه‌ام کشیده برون ذوق کنج دام
 بر تن نرسته گرچه مرا بال و پر هنوز
 باز آ اگر زغیر ندیدی وفا که من
 نگرفته‌ام به جای تو یار دگر هنوز

شد خاک استخوان (قضایی) ز داغ هجر
واز کین به خاک او تو نداری گذرهنوز

۶۹

مکن نظاره پی دلبری به سویم باز
بس است آنچه به من کرد آن کرشمه و ناز
تو فارغی و به زنجیر غم کشیده مرا
خیال زلف سیاهت در این شبان دراز
تو سرو هر چمن و من زگریه پا در گل
تو شمع انجمن و من زغم به سوز و گداز
چه غم از اینکه فلک کینه جوی و غماز است
مرا که نیست بجز جام باده محرم راز
نبود پنجه زور آزمائیم با عشق
سر غرور نهادم بر آستان نیاز
ز جور و منت گلچین و باغبان آخر
به سوی دام گرفتیم ز آشیان پرواز
رموز عشق ز نالیدن (قضایی) جو
که طایران چمن را نباشد این آواز

چون نشود راه جو سوی خرابات کس
 کز فلک و روزگار بسته ره پیش و پس
 صد خطرش در ره است گر همه باشد بهشت
 در دو جهان جای امن دیر مغان است بس
 ناوک صیاد کو تا زفضای چمن
 با پر خونین کنم جای به کنج قفس
 در نظر آن نو سفر هست هنوز و مراست
 چشم به راه رسول گوش به بانگ جرس
 یارشد او با رقیب بیهده ایدل منال
 نقد دکان دزد بردگو مکن افغان عسس
 بر سر خاکم ز ناز می گذرد آن صنم
 آه که بهر نثار نیست به جان دسترس
 حال دل ناتوان چون کنم آخر بیان
 با تو کدامم زبان بی تو کدامم نفس

نیست عجب گر بود با تو (قضایی) که نیست
گلبن بی عندلیب نی شکر بی مگس

۷۱

زده راهم به نگاهی که می پرس
رهزن چشم سیاهی که می پرس
به پریشانی حال دل من
آن دو زلف است گواهی که می پرس
سر زده گرد رخس سبزه خط
رسته زین باغ گیاهی که می پرس
چند پرسی که از این ره به کجا
می روم بر سر راهی که می پرس
دارم از هجر تو با مرغ سحر
همه شب ناله و آهی که می پرس
بهر دفع غم گردون ما را
هست میخانه پناهی که می پرس
توبه کرده است (قضایی) از می
راستی کرده گناهی که می پرس

گرچه خواننده به رخ اهل نظر چون قمرش
 لیک نتوان چو قمر دید به هر بام و درش
 جان شد از کف چو در آغوش خیالش دیدم
 چون شود یارب اگر تنگ بگیرم ببرش
 او زبس کرد جفا در نظرم گشت عزیز
 من چه کردم که چنین خوار شدم در نظرش
 این زمان رخصت پرواز چه حاصل که به دام
 ماند بس مرغ دلم ریخته شد بال و پرش
 با درازی شب هجر تو کوتاه شبی است
 شب آن کس که بود صبح قیامت سحرش
 رفت دل در پی آن زلف و نمی دانم آه
 چه بلا بر سرش آمد که نیامد خبرش
 گر (قضایی) به خدنگت زدو بگذشت منال
 بیش از این رحم ندارد دل بیداد گرش

۷۳

نه دل غافل ز صیاد است و نه کرده است اورامش
 به جولانگاه او تا کشته گردد باشد آرامش
 به اول گام جان دادم به راه عاشقی یارب
 رهی کاغزش این باشد چه خواهد بود انجامش
 دریغا کاندردین شهر از نکویان با کسی نبود
 متاعی را که بنهادند اهل دل وفا نامش
 تو یاری بین که اکنون می برم حسرت به ایامی
 که می آورد گاهی قاصدی از مهر پیغامش
 یقینم بود کزرنج خمارش جان نخواهم برد
 در آن محفل که می گشتم خراب از باده و جامش
 به فرخ بالی من طایری در آن گلستان نه
 که کردم اولین پرواز جا در گوشه بامش
 به افسون صد ره آوردم به سوی آشیان دل را
 نمود از بسکه بی تابی فکندم باز در دامش

به ناکامی (قضایی) گردد جان شادباش ای دل
 که نبود در ره عشق نکویان غیر از این کامش

۷۴

به کف پیمانه ساقی باده بی غش
 نوای چنگ و نی جان بخش و دلکش
 بلورین جام و لعلی باده در وی
 تو پنداری در آب افتاده آتش

تورا از ساغر می چهره گلگون
مرا از اشگ گلگون رخ منقش
زخیل آه و افغانست چه پروا
هزاران تیر بیدادت به ترکش
سرو کارش به زلفی اوفتاده
ز سودای دل این بارم مشوش
(قضایی) دل ز کف بردند و گشتند
نهان از دیده خوبان پریوش

هیچ تدبیرم نکرد از محنت هجران خلاص
 کو اجل تا سازدم زین درد بی درمان خلاص
 بر سرم جانان نیاید تا که باشد جان به تن
 ای خوش آن ساعت که گردد تن ز ننگ جان خلاص
 کرده سویم یک نگه تا آن دو چشم نیم مست
 هستم از اندیشه دین و دل و ایمان خلاص
 من ز عشقت کرده ام ترک سر و سامان خویش
 ای که هستی از غم این بی سر و سامان خلاص
 از کرم دادم بده یا ازستم خونم بریز
 خواهی از دست من ار گردد ترا دامن خلاص
 گرنمودی جذبه عشق زلیخا کی شدی
 ماه کنعانی ز قید محنت زندان خلاص
 تا نراند کشتی اندر ساحل میخانه کس
 کی شود از موجه این بحر پر طوفان خلاص

سرور مردان علی شاهی که اندر مدحتش
هر چه گویم هستم از آوردن برهان خلاص
شکر لله من (قضایی) بنده آنم که هست
در پناهِش خاطر مزانَدیشه دوران خلاص

مرا ز کوثر و فردوس داده‌اند فراغ
 نشاط باده ناب و نسیم سبزه و باغ
 شد است تار ز ابنوه برگ سبز چمن
 ببايد از می روشن در آن نهاده چراغ
 بگير از کف ساقی به فصل گل ساغر
 گهی به ساحت گلشن گهی به دامن راغ
 ببین به بزم صبوحی کشان که از پی عیش
 ستاده است صراحی نشسته است ایام
 به کف چو گل قدح باده گیر از پی هم
 به دل چو لاله نهی چند داغ بر سر داغ
 مفرح از می یا قوت گون لعلی رنگ
 بخور که تقویت دل کند علاج دماغ
 بنوش باده (قضایی) که در طریق طلب
 رهی است اینکه نباید ز کس گرفت سراغ

از خاک من زبانه کشد آه شعله‌ناک
 زنه‌ار بعد مرگ نیایی مرا به خاک
 چون من ندیده روی تو گرداده بود جان
 بی‌جا نبود دعوی دشمن ز عشق پاک
 دانی که برد راه به سرچشمه حیات
 آن کس که گشت از غم نوشین لبان هلاک
 چون مرغ دل قرار نگیرد در آن چه سود
 گیرم که گشت چون قفسم سینه چاک چاک
 زاهد به فکر کوثر و من در نشاط می
 غمناک او ز طوبی و دلشاد من ز تاک
 باشند اگر جهان همه دشمن چو آسمان
 تا ساغرت پر است (قضایی) مدار باک

زین روی که آرام نگیرد نفسی دل
 پیدا است که گردیده گرفتار کسی دل
 خون گشت ز جور تو و از دیده فرو ریخت
 دیگر بهره عشق ندارد هوسی دل
 از ناله مجو کام که با این همه فریاد
 هرگز نرسیده است به فریادرسی دل
 در کیش بتان قاعده مهر و وفا نیست
 دادیم به این قوم جفا پیشه بسی دل
 از عشق اگر جان برم این بار (قضایی)
 شرط است که دیگر نسپارم به کسی دل

افکند نقاب شاهد گل
 بر داشت ز شوق ناله بلبل

شد رهزن عقل چشم نرگس
 شد آفت هوش زلف سنبیل
 برخیز که گلشن جهان یافت
 پیری به جوانیش تبدل
 بشتاب به کار می که نبود
 شایسته در این عمل تعلل
 در صومعه شیخ و ذکر تسبیح
 در میکده رند و ساغر مل
 این غرق به لجه تکبر
 آن مست زباده توکل
 ای برده دلم ز جعد گیسو
 وی خسته تنم ز چتر کاکل
 گل رسته ز سبزه در همه باغ
 در باغ رخ تو سبزه از گل
 آمد ز غمت به جان (قضایی)
 با آنهمه طاقت و تحمل

۸۰

بود حرام در این عید باده یا که حلال
 که آخر رمضان گشته اول شوال
 مگودگر که زمی کرده منع مفتی شهر
 که کرد عید به دلخواه ما ندیده هلال
 نهال زهد ریایی جز این ثمر ندهد
 بگفتمت که حقیقت ندارد این احوال

اگر فقیه مه روزه را تمام نکرد
بکن تمام تو ساقی ز جام مالا مال
ملال آورد این گفتگوی بی حاصل
بیار باده که بندد در جواب و سؤال
فدای حالت دل دادگان عشق که نیست
حدیثشان به جز از داستان حسن و جمال
رسی ز کشور صورت به عالم معنی
نباشی ار چو (قضایی) پی نزاع و جدال

نبود از آن بیداد گر با این فغان و زاریم
 جز داغ حسرت مرهمی بر زخمهای کاریم
 آمیزش صیاد کوگردر قفس پرورده ام
 بال و پر پرواز کوگر طایر گلزاریم
 خوش بود بهر امتحان گرمی خرید آن خواجه ام
 می دید تا در بندگی آیین خدمتکاریم
 هر نقش گلرخساره ای کاندرا نظر می آورم
 صورت نمی بندد به دل جز آن خط زنگاریم
 گفتم بر غم مدعی یک چند آزادم مکن
 کرد آن بت پیمان شکن یکباره ترک یاریم
 آگه نیم ز اوّل نگه با من چه کرد از دلبری
 لیک اینقدر دانم که داد از خویشتن بیزاریم
 عمری به امید ی فغان کردم (قضایی) عاقبت
 ننهاد پاکس جز اجل بر بستر بیماریم

۸۲

برای منزل درد و غم جانان دلی دارم
 ولی شرمنده‌ام بس زانکه ویران منزلی دارم
 منم زان ابر پررحمت دراین گلزاردهقانی
 که از تخم وفا چون ناامیدی حاصلی دارم
 چه سان ترک ره دیر مغان گیرم بگو زاهد
 که از دور فلک هر لحظه بردل مشکلی دارم
 به من گو آسمان منت منه امشب زماه خود
 که از شمع رخ ساقی منور محفلی دارم
 مکن اندیشه از قتلیم که غیرت در قیامت هم
 شود مانع اگر خواهم که گویم قاتلی دارم
 مرا آرام از آن باشد که اینک می‌زنی تیرم
 تو دل زین شادمان داری که صید غافلی دارم
 گرفتم با رقیبان خو مگر با خود کنم یارش
 ولی دانم (قضایی) اینکه فکر باطلی دارم

۸۳

از آشیان کشید به دامی ترانه‌ام
 کز یاد رفت طایر هم آشیانه‌ام
 دل می‌کشید جانب صیادم از نخست
 صیدم کسی نکرد به تقریب دانه‌ام
 در صیدگاه عشق مرا قسمت این بود
 کز هر طرف خدنگ بلا را نشانه‌ام

از خویشتن نبرده چنانم خیال دوست
 کاید بهیاد شکوه دور زمانه‌ام
 تا راهبر نبود در آن کوی مدعی
 جایی نبود خوشتر از آن آستانه‌ام
 مردم به‌این بهانه مگر بر سر آرمش
 تا چیست درد من که بود این بهانه‌ام
 می‌داشتم ز خویش نهان عشق و عاقبت
 افسانه شد به‌دهر (قضایی) فسانه‌ام

خوش‌تر آید بسی از شاهی ملک دو جهانم
 گر به‌بخشند ز ملک دو جهان دیر مغام
 رفته از جا دلم از نغمه مرغان بهشتی
 پا بدام است در این خاکم از آن بال فشام
 آشیان کوی ازل، بام ابد جای نشیمن
 حالیا بر سر این طرفه بنا در طیرانم
 ناپدید است ره و آتشی از دور نمایان
 بی‌سبب نیست اگر همچو جرس گرم فغانم
 آنکه با دیده تحقیق ندیده است چه داند
 که چه نقش عجب از کارگه کون و مکانم
 باد محروم تن از صحبت جان تا به قیامت
 گر فراموش شود صحبت آن مونس جانم
 چندپرسی به دل این درد (قضایی) ز که داری
 بیشتر دردم از آن است که گفتن نتوانم

۸۵

بناله‌اند جهان‌ی ز ناله زارم
هنوز اگر چه در آن دام نوگرفتارم
به کام دل نکنم ناله‌ای به کنج قفس
زبس به فکر دل بلبلان گلزارم
به کودکی پی تدبیر کار عشق شدم
گذشت مدت عمر و هنوز در کارم
فغان که هر چه شدم دورتر از آن سرکوی
زیاده گشت به هر گام شوق دیدارم
به هر ستم که در آتش نشانیم سهل است
همین قدر که نسوزی ز رشک اغیارم
به حیرتم که چه سان می‌گذشت شام فراق
اگر نمی‌شد اجل ساعتی پرستارم
ز دلبران گله در عشق عالمی دارد
و گر نه نیست (قضایی) شکایت از یارم

۸۶

بگذشت از حد خواریم باز از دیاری می‌روم
با جان وداعی می‌کنم از کوی یاری می‌روم
گویند عاشق هر که شد ریزند خونش دلبران
امروز بهر امتحان بر ره‌گذاری می‌روم
هر جا که صیدی از پیش وحشی شکاری می‌رود
من بهر زخمی از پی چابک سواری می‌روم

ز آنرو نگردد مانعم در راه آن کو مدعی است
 کز طور من دارد گمان دنبال کاری می‌روم
 گر چه ز عشق گلرخان لاف وفاداریم هست
 اما ز طرف این چمن از جور خاری می‌روم
 فصل خزانى آنچنان بردم بسر در بوستان
 لیکن ز جور باغبان در نوبهاری می‌روم
 از بی‌قراری تا به کی نالم (قضایی) در چمن
 اینک به دام از آشیان بهر قراری می‌روم

در خواب دست مدعی بر زلف جانان دیده‌ام
 دیشب من آشفته دل خواب پریشان دیده‌ام
 فارغ نشین ای جغد غم در آشیان دل که من
 تادیده‌ام این خانه را پیوسته ویران دیده‌ام
 در عرصه جان باختن مقتول پیکان اجل
 هرگز ندیده است آنچه من ز آن تیر مژگان دیده‌ام
 در کشتی دل ناخدا تا شد خیال آن صنم
 در بحر غم از چشم تر صد گونه طوفان دیده‌ام
 پیوسته زان نامهربان بر جسم جان ناتوان
 از زخم مرهم یافته از درد درمان دیده‌ام
 دیگر نخواهم عاشقی کردن (قضایی) آرزو
 کز این هوس خواری بسی از شام هجران دیده‌ام

۸۸

به یک نظاره پوشیدم ز جان چشم
 نمی دانم چه چشمی بود آن چشم
 چنان از باده ناز است مخمور
 که با خود نیز دارد سرگران چشم
 به جانم آن رسید از رشک اغیار
 که پوشیدم از آن جان جهان چشم
 رود آخر ز گل چینان به تاراج
 به هر گل بیش دارد باغبان چشم
 بود از حسرت محمل نشینی
 مرا دایم به راه کاروان چشم
 خوشا عشرتگه میخانه کآنجا
 نیارد کرد بر کس آسمان چشم
 توانایی کجایابد (قضایی)
 ز ناز او را بود تا ناتوان چشم

۸۹

اسیرم داشت در کنج قفس آنقدر صیادم
 که اکنون گر رها سازد پریدن رفته از یادم
 به فتراکم نه بندد گو دگر بس باشد این رحمت
 که افکند آن شکار افکن به خاک از تیر بیدام
 ز یار افتاده ام دور و ندارم تاب مهجوری
 اجل کو تا رسد امشب ز غم خواری به فریادم
 به غیر از کشته گشتن نیست چون زان دامن آزادی
 خوشا روزی که صیادم کند از دام آزادم

سپارد بوالهوس هم زین هوس جان در رخت ترسم
 میا همراه نعشم در ره عشقت چو جان دادم
 تو خواهی شادباش و خواه غمگین در وفات من
 که من اینقدر کز بهر تو جانی داده‌ام شادم
 بودامشب (قضایی) یار گردد مهربان با من
 اگر مرغ سحر یکدم کند در ناله امدام

۹۰.

ز آفتاب روی آن‌مه تا نقاب افکنده‌ایم
 پرده خجلت به روی آفتاب افکنده‌ایم
 ساقی امشب با عدالت می بده زانرو که ما
 با حریفان طرح دعوی در شراب افکنده‌ایم
 برده پی برگنج دولت تا در این دیرینه دیر
 خویشتن را از می دیرین خراب افکنده‌ایم
 کیست نادان‌تر ز زاهد ماکه بر تقلید او
 خویش را از بیم محشر در عذاب افکنده‌ایم
 فکر هر چیزت بود گویند می‌بینی به خواب
 ز آن به یادش خویش را هر شب به خواب افکنده‌ایم
 پادشاهان کی قدم در کوی درویشان نهند
 ما عبث از شوق دل در اضطراب افکنده‌ایم
 از غم آن گوهر یکدانه هر شب تا سحر
 چرخ را از اشک چون کشتی در آب افکنده‌ایم
 سر به پای ماست گردون را (قضایی) تاکه ما
 سر به پای توسن مالک رقاب افکنده‌ایم

شیردل عبدالرضاخان کز تَف شمشیر او
آتش اندر دخمه افراسیاب افکنده ایم

۹۱

بوسی به صد افسون ز لب یار گرفتم
داد دل خود آخر از اغیار گرفتم
در بیع خود از من طلبد جان و ز طفلی
گوید سر راهی به خریدار گرفتم
شد تنگ چنان جای ز مرغان گرفتار
بر من که ز دامش ره گلزار گرفتم
چون دفع غم عشق ز می نیست چه حاصل
گیرم که ره خانه خمار گرفتم
از رشک رقیبان بود از جور و ستم نه
گرترک تو ای ترک ستمکار گرفتم
در حلقه گیسو رخ نیکوی تو دیدم
در پیش طریق بت و زنار گرفتم
آنم که چو از باده شدم مست (قضایی)
صد نکته به هر حرف زهشیار گرفتم

۹۲

وفادار است با اغیار دلداری که من دارم
ندارد هیچکس یار وفاداری که من دارم
ز صبح وصل باشد روشنی گر شام هجران را
نخواهد روز شد هرگز شب تاری که من دارم

پرستاری بود گر غافل از بیمار خود بودن
 ندارد هیچ بیماری پرستاری که من دارم
 در اول روز دل کندم ز شادی ز آنکه دانستم
 غم خواهد شدن افزون ز غمخواری که من دارم
 برای چیست دیگر ماندنت در کوی او ای دل
 نمی بینی مگر این قدر و مقداری که من دارم
 زبس نالیده تعلیم وفا گیرند از او مرغان
 به دام گلرخان مرغ گرفتاری که من دارم
 نسیم آه است و آب اشک است و گلها پاره های دل
 که دارد در بهار عشق گلزاری که من دارم
 (قضایی) شکوه از حد گشت افزون لب ببند آخر
 نباشد خوش نما جز جور از یاری که من دارم

۹۳

تازه شد عهد بهار و گشت نو ماه صیام
 رو سوی میخانه باید کرد یا بیت الحرام
 از پی نوشیدن می ریخت باید طرح بزم
 یا پی نظاره مه جست باید طرف بام
 در ترنم بود باید از مغنی روز و شب
 یا معطل بود باید از مؤذن صبح و شام
 برخلاف میگساران کرد باید ترک عیش
 یا به رغم روزه داران ریخت باید می به جام
 همچو رندان کرد باید روی در دارالسرور
 یا چو زاهد داشت باید چشم بر دارالسلام

من بگویم می پرستی خوشتر است از هر چه هست
لیکن ارخواهی بیابی لذت شرب مدام
صبر باید کرد تا بهر مبارکباد عید
سر کند شعر (قضایی) مطرب شیرین کلام

۹۴

فاش ترسم شود از اشک در آخر رازم
ز آنکه یک لحظه جدانیست ز من غمازم
دعوی سحر ز چشم تو کنند اهل نظر
همچو من کز دهنت مدعی اعجازم
به سرکوی تو آن طایر دست آموزم
کز قفس تا به لب بام بود پروازم
جان زدستت نبرم ز آنکه ز جور ار گذاری
به تقاضای نکوئی بکشی از نازم
آسمانم در رحمت مگشا گوهر گز
پیر میخانه کند تا ز کرم در بازم
گفتگویم به دو حرف است جز این نیست جواب
گر ز انجام نپرسند و گر از آغازم
از ازل جان به تنم ساقی خوش سیما داد
تا ابد خاک ره مطرب خوش آوازم
درد یاری که نشان از می و مطرب نبود
گشته ام شهره که می خواره و شاهد بازم
بی می و جام (قضایی) دلم از یزد گرفت
جذبه ای کو که کشاند به سوی شیرازم

۹۵

دل شهاد از دوری یسار دارم
 ببین تا چه از رشک اغیار دارم
 چو دانش متاعی ببازار دارم
 بترزین که چشم خریدار دارم
 ز جورش به تن نیم جانی است باقی
 درانکو هنوز اندکی کار دارم
 کند مرغ دل تا که یاد از اسیری
 دو روزی سرگشت و گلزار دارم
 چونر گس بود دیده پیوسته بازم
 به آن گل ز بس شوق دیدار دارم
 عیان است از کینه پاسبانان
 که در آن سرکو چه مقدار دارم
 کشد زود صیادم از بیم مردن
 چه غم گر به تن زخم بسیار دارم
 مکانی برای غم خویش جویی
 اگر می پسندی دلی زار دارم
 همه گر بجنت برندم (قضایی)
 که رو باز در کوی خمار دارم

۹۶

یک زمان بی غیر وصل یار می خواهد دلم
 ز آسمان یکبار این رفتار می خواهد دلم

من نمی‌دانم چرا کمتر میسر می‌شود
 هرچه را در عاشقی بسیار می‌خواهد دلم
 چند گویی جا در آن زلف پریشان‌ش مده
 چون کنم چون خویش را افکار می‌خواهد دلم
 هیچ دانی این همه زاری مدام از بهر چیست
 با خود او را بر سر آزار می‌خواهد دلم
 تابش برقی که سوزاند تمامم آرزوست
 نه قفس نه دام نه گلزار می‌خواهد دلم
 تا شود رایج خریداران او را نقد جان
 بی نقابش بر سر بازار می‌خواهد دلم
 پیش از اینش خواهش سجاده و تسبیح بود
 این زمان پیمان‌ه و زنا می‌خواهد دلم
 تا که گردد غیر هم یکره (قضایی) تلخ کام
 بوسه زان لعل شکر بار می‌خواهد دلم

۹۷

عجب مدار گر الفت به چشم تر دارم
 که یادگار از آن یار نو سفر دارم
 از اینکه نیست در آن کو رهم توان دانست
 به حسرتی که در آن بام و در نظر دارم
 بر که داد بر آرم بر که شرح دهم
 شکایتی که ز بیداد دادگر دارم
 به پا ز بیم پریدن نهاده بند مرا
 چه شکرها که به دامش ز بال و پر دارم

ز نقش پای تو یابم مگر نشان دایم
 نظر به راه تو بر خاک رهگذر دارم
 به جاست خصمی گردون به باد نوش که من
 ز مستی است که ز اسرار وی خبر دارم
 مگر نهم رخ چون زر به پای سیمینش
 (قضایی) از تو تمنای سیم و زر دارم

۹۸

تاره حرف به آن تنگ دهان یافته‌ام
 آگهی از صفت سرّنهان یافته‌ام
 غم جانان‌هام امروز نیفتاده به دل
 این گهر پیشتر از رشته جان یافته‌ام
 با جمال تو به یعقوب سزدگر گویم
 آنچه گم کرده تو، من بهتر از آن یافته‌ام
 خضر جوید ره سرچشمه حیوان از من
 تاره کوی خرابات مغان یافته‌ام
 منم آن کز لب جام و رخ ساقی به جهان
 چشمه کوثر و گلراز جنان یافته‌ام
 هست گم کرده سکان سواد ملکوت
 آنچه من در سر بازار جهان یافته‌ام
 فخر از نقطه عشق است در این ره خود را
 مرکز دایره کون و مکان یافته‌ام
 رسد سر به فلک بر سر آن کو گویی
 بار در بار گه فخر زمان یافته‌ام

۹۹

بی سبب با جان نه ترک آشنایی کرده ایم
 فکری از بهر غم روز جدایی کرده ایم
 کشته شمشیر آن بیداد گر گردیده ایم
 دست و پای با همه بی دست و پای کرده ایم
 گفتگویی بود اگر ز آمیزش اغیار بود
 کی شکایت ما به یار از بی وفایی کرده ایم
 اندکی صیاد با ما مهربان گردیده است
 تا به دامش ناله از بهر رهایی کرده ایم
 خاکساری های مستی عذر ما خواهد مگر
 ز آن تکبرها که اندر پارسایی کرده ایم
 گر عطایی هست در کوی خرابات است و بس
 ز آنکه ما بر هر دری عمری گدایی کرده ایم

گفت آن مه هر که خواهد گو بما بیگانه باش
 ماکه ترک آشنایی با (قضایی) کرده ایم

۱۰۰

ای به قد سرو خرامان و به رخ ماه تمام
 وی به مو عنبر سارا و به تن نقره خام
 غمزه چشم ترا فتنه افلاک اسیر
 پرتو روی ترا خسرو خورشید غلام
 به فلک ماه نباشد دگرش میل طلوع
 به زمین سرو نماند دگرش تاب قیام

رخ چون ماه برافروزی اگر بر سرکوی
 قد چون سرو برافرازی اگر بر لب بام
 مرغ گلزار نباشد چو تو پاکیزه سخن
 کبک کهسار نباشد چو تو زببده خرام
 زلف و خال تو عجب دانه و دامی است که نیست
 طایری کز پی آن دانه نیفتاده بدام
 با غم و درد تو شد روزا سیران همه شب
 بی رخ و زلف تو شد صبح (قضایی) همه شام
 هیچ دانی ز چه ره می رسدت اینهمه ناز
 هیچ دانی ز کجا یافته ای اینهمه نام
 من بگویم همه زان آن است که در یافته ای
 شرف بندگی داور جمشید غلام
 بحر کف عبد و رضا خان که درم بخشی او
 همچو زیبایی تو گشته سمر در ایام

۱۰۱

کاری بجز از عشق رخ یار ندارم
 دارم غم یاری که غم کار ندارم
 این درد ندانم به دل از کیست که عمری است
 بیمارم و میلی به پرستار ندارم
 دانم که وفا کرد و جفا کرد به عشاق
 لیکن خبر از اندک و بسیار ندارم
 در خانه دل تا غم او ساخته منزل
 در سر هوس خانه خمار ندارم

در حلقه دامنم هوس بال گشائیست
 میلی به پرافشانی گلزار ندارم
 در رندی و پیمانۀ کشی من و زاهد
 این است تفاوت که من انکار ندارم
 چه فایده گر صد هنرم هست (قضایی)
 این عیب چو دارم که خریدار ندارم

۱۰۲

دوش در خواب از ره مهر آمد آن مه دربرم
 تا چه امروز آرد از کین دور گردون بر سرم
 خون دل از بسکه خوردم در غم او گر مرا
 کس بسوزد بوی خون می آید از خاکسترم
 سوی خود سگ را ز راه آشنایی خوانده اند
 اعتبار من در آن کو بین که از سگ کمترم
 گفت روزی دولت دیدار خواهد دست داد
 داد درد انتظاری تا به روز محشرم
 خالی از غم بود دل وقتی ز دوران سپهر
 کز کف ساقی لباب می رسیدی ساغرم
 نیست تاری در کفم از طره طرار دوست
 گرچه عمری شد کز این سودا پریشان خاطر
 بوی جان از تربت من گر بر آید دور نیست
 بوده عمری خاک ره در کوی جانان پیکرم
 ناامید از وصل آنقدرم که آن بی مهر را
 گر ببینم در کنار خویش ناید باورم

برزبان خامه‌ام غیر از حدیث دوست نیست
آنچه می‌گویم (قضایی) ظاهر است از دفترم

۱۰۳

هر شب از درد غمت فریاد یارب می‌کنم
حال روزم بین که صد ره یاد از شب می‌کنم
می‌زند صد نیش بردل یاد آن رخسار و زلف
چون تماشا ماه را در برج عقرب می‌کنم
گفته بودم چون کسی از دست نشناسد ترنج
در کاین معنی کنون ز آن سیب غنغب می‌کنم
خواهم آگه کس نگرده ورنه از بیداد اوست
این شکایتها که من از چرخ و کوکب می‌کنم
خوانده از رحمت گدای خویشم آن‌مه می‌سزد
فخر بر شاهان اگر از جاه و منصب می‌کنم
شد پسندم ملت عشاق نبود بس عجب
با چنین انکار اگر اقرار مذهب می‌کنم
دل به حسرت گردهم چون جام می‌لبریز خون
چون (قضایی) چشم بر آن ساغر و لب می‌کنم

۱۰۴

روزی آید که دگر باده به پیمانه کنیم
گرم هنگامه‌ای از ناله مستانه کنیم
بگشاییم به عالم در جنت یعنی
فتح بابی ز در بسته میخانه کنیم

رخت از مدرسه در دیر خرابات کشیم
 جا به معموره‌ای از منزل ویرانه کنیم
 تا که آگه شود آن شمع ز سوز دل ما
 نقل مجلس همه شب قصه پروانه کنیم
 هر شب از اشک روان فتنه طوفان برپا
 در طلبکاری آن گوهر یکدانه کنیم
 یارب آن شب دگر آید که به خلوتگه خاص
 می بنوشیم و نظر بر رخ جانانه کنیم
 آن حکایت نشود گفته (قضایی) دیگر
 ما دل خود خوش از این قصه و افسانه کنیم

۱۰۵

بی رخت گر همه در روضه رضوان بودم
 آنچنان بود که در حسرت زندان بودم
 در فراق تو چه گویم که ز سیلاب سرشک
 همه شب منتظر فتنه طوفان بودم
 بی تو چون ابر بهاری به گلستانی، راه
 نفتادم که نه با دیده گریان بودم
 تو که بودی به سفر بود به مصرت منزل
 من که بودم به وطن ساکن کنعان بودم
 سر زد از من گله‌ای گر به شب هجر مرنج
 که به یاد سرزلف تو پریشان بودم
 نیم آگه که چه کردم چو گذشتی ز برم
 در تماشای تو بس واله و حیران بودم

بجز از مدح می و جام (قضایی) دیگر
هرچه گفتم همه از گفته پشیمان بودم

۱۰۶

تا که باشد به تنم جان غم جانان دارم
غم جانان دارم تا که به تن جان دارم
عیب آشفتگی من منما کاین حالت
یادگاری است کز آن زلف پریشان دارم
گر بود عشق به رخسار چو خورشید تو کفر
نتوان گفتم که یکذره من ایمان دارم
مردمان را همه حیرت ز سرشت ملک است
من تحیر ز تو در خلقت انسان دارم
با وجود تو به زندان سکندر ز نشاط
آنچنانم که مگر ملک سلیمان دارم
و که بی مهری خضر ز زلف و لب یار
ره ز ظلمات به سرچشمه حیوان دارم
چکنم باز (قضایی) که به پیمانہ کشی
عهد بشکسته و دیگر سر پیمان دارم

عجب نبوداگر گردون کند خصمی به می خواران
 که مستان آگهی دارند از رازش نه هشیاران
 عجب نبود اگر دارد حذر گردون ز می خواران
 که از آشوب بی باکان کنند اندیشه عیاران
 زد از پیمانه ای را هم چنان پیر خراباتی
 که می پرهیزم از زاهد چو زاهد از گنه کاران
 خریدارم زلیخا طلعتی را کز نکورویی
 هزارش همچو یوسف گشته پامال خریداران
 سگان آن سر کو آگهند از حال من شبها
 که بیداران خبر دارند از احوال بیداران
 مرا کرد از همه کس خوارتر در کوی او آخر
 بر افتد کاش یارب از جهان رسم وفاداران
 چه می دانست صیاد اینکه صید خسته ای دارد
 مرا کرد از قفس بیرون هجوم نو گرفتاران

برای چاره دردم رهم از کوی او بستند
(قضایی) مرگ آسان شد ز درمان پرستاران

۱۰۸

بلای چشم خوشت راحت دل افکاران
خیال زلف کجبت مونس گرفتاران
چو غنچه پرده نشینی هنوز و می آید
به حسرت از چمننت ناله گرفتاران
ندیده بود رخت گفت عاشقی گنه است
چو دید روی تو شد زاهد از گنه کاران
بدین جمال به بازار مصر اگر گذری
ز جان و دل شودت یوسف از خریداران
ندانم از ستم آسمان چه می کردم
اگر نبود پناهم به کوی می خواران؟
نه ز آسمان ستمی نی ز روزگار غمی
براستی که بهشت است بزم می خواران؟
بگو چه چاره (قضایی) کنم به آن دردی
که شرح آن نتوان کرد با پرستاران

۱۰۹

به سر نیست ما را یک از غمگساران
چه بی مهر گشتند یکباره یاران
به کف خار گلبن به دل رشک گلچین
ببین حاصلم چیست از نوبهاران

بهشتی بود گلشن عشقبازی
 نباشندش ار بیوفا گلمذاران
 از آن غمزه منت پذیرم که کرده
 مرا ایمن از فتنه روز گاران
 گر آن بت سر زلف مشکین گشاید
 به بندند ز نار پرهیز کاران
 نبودند غماز رندان که گردون
 نشد آگه از عشرت می گساران
 مجوکامرانی ز ملکی (قضایی)
 که هستند خوبان در آن شهریاران

۱۱۰

بی نقاب از در درآ و شورش اصحاب بین
 عرضه ده حسن جمال و کثرت احباب بین
 اینکه گفتی خال و رویش کفر در ایمان بود
 چشم و ابرویش نظر کن مست در محراب بین
 آب و آتش را به یکجا جمع اگر خواهی بیا
 بر رخ ساقی نظر کن بر شراب ناب بین
 تن بلورین جامه گلگون آب در آتش نگر
 باده لعلی جام سیمین آتش اندر آب بین
 دیده شب را به روی مه بیار آن زلف و رخ
 ظلمت شب را نقاب ماه عالم تاب بین
 گفتمش روی ترا دیدن توانم در کجا
 گفت اگر بیدار بخت می شود در خواب بین

بی ارادات بارکی یابی به خلوت گاه قرب
چون (قضایی) در بکوب آنگاه فتح الباب بین

۱۱۱

پایه قدر من این بس برروشن گهران
که به رغم منشان هست نظر بر دگران
بی رز و سیم به کس یار نشد هر کس شد
سرور سیم بران خسرو زرین کمران
به جز از من که ز غیرت نتوانم نگریست
هر که را می نگریم هست به رویش نگران
ناله آهسته کن ای دل که فزاید غم من
گر خبردار شوند از ستمش بی خبران
میرم از رشک اگر در هوس لعل لبش
می شود خون دلی قسمت خونین جگران
چند خون دلم از دیده فرو خواهی ریخت
ای به رخ نور دل و دیده صاحب نظران
نزد هر خام (قضایی) زسخن نام مبر
که هنر عیب بود در نظر بی هنران

۱۱۲

ز آغاز اگر داری خبر اندیشه انجام کن
گر در مقام حیرتی بنشین و می در جام کن
از عقل کارت عاقبت در کفر و دین مشکل شود
در عشق کوش و خویش را فارغ ز ننگ و نام کن

آزادکن ای مرغ دل خود را ز قید هرالم
 یعنی ز طرف بوستان پرواز سوی دام کن
 نبود به دل ای همنشین ذوق شکار دیگرم
 آن آهوی رم کرده راگر می توانی رام کن
 خواهی اگر آسودگی ز آه و فغان عاشقان
 شمشیر بی رحمی بکش یکباره قتل عام کن
 یک تن ز جور آسمان گر گشته باشد کامران
 تو نیز کام دل طلب از گردش ایام کن
 گر آرزو داری که می از جام خاصانت دهند
 همچون (قضایی) خدمت رندان درد آشام کن

۱۱۳

صیدگاه عشق آن وادی است کز چابک سواران
 هر طرف افتاده صیدی بر زمین از شهریاران
 خوش بود ساغر کشیدن خاصه در فصل بهاران
 خوشتر از آن بوسه ای کز پی رسد از گلعداران
 پابه دامن کش چو گلبن جام بر کف گیر چون گل
 خوش نشین با سرو قد آن در کنار جویباران
 نوگلی همچو توکی می پرورد گویا که باشد
 روز و شب گریان به کوه و دشت ابر نوبهاران
 بس که با هم رشک می ورزند در ساغر کشیدن
 چون شوی ساقی تو خوش با میگساران
 راست گویم روز گارم تیره زان بیدادگر شد
 این شکایتهاست تهمت بر جفای روزگاران

چند خوانی نزد زاهد قصه‌ای زان لب (قضایی)
خوش نباشد پیش دشمن شرح حال دوستداران

به لب رسیده مرا جان ناتوان بی تو
 بیا که هستم از این زندگی بجان بی تو
 ز خجلتم گله ای نیست بر زبان از هجر
 چگوید آن که به خواری نداده جان بی تو
 وداع جان ننمودم چرا به روز وداع
 سزاست آنچه کند با من آسمان بی تو
 به حیرتند جهانی ز سخت جانی من
 که با هزار الم زنده ام چه سان بی تو
 فریب خویش به وصل تو می دهم لیکن
 امید زیستنم نیست یک زمان بی تو
 بغیر جلوه برقیم آرزویی نیست
 ببین به حسرتم ای گل در آشیان بی تو
 به راه عشق (قضایی) به صد امید آخر
 فغان که بست ز مردن لب از فغان بی تو

۱۱۵

آن سنبل مشکین نگر آن نرگس جادو
 در سبزه توگویی به چرا آمده آهو
 ای من سگ جور و ستم یار که نگذاشت
 جز من دگری راز کرم بر سر آن کو
 لاغر ز گرفتاریم آنسان که به قتلیم
 ترسم نکند رنجه کسی ساعد و بازو
 داند که علاجش نتوان کرد به تدبیر
 بر هر که رسیده است بلای رخ نیکو
 بی یار به جنت نتوان زیست که شیرین
 این گفت چو از رشک شکر رفت ز مشکو
 خوش آنکه به میخانه در آییم به هر حال
 کاندر پی ما چرخ کمین کرده به هر سو
 بر پاست (قضایی) دگر آشوب قیامت
 ز آن فتنه که گوئیش همی قامت دلجو

۱۱۶

قاصد پیامی از لب آن دلربا بگو
 با تشنگان حکایت آب بقابگو
 صد ره حدیث جور و جفا کرده ای بیان
 یک بار هم حکایت مهر و وفا بگو
 ای دل جواب هر سخنی نوع دیگر است
 دشنام اگر شنیدی از آن لب دعا بگو

بر هر زبان حکایت زلف تو می‌رود
این راز را که گفت به باد صبا بگو
داریم تاب هر المی غیر درد رشک
گر ترک مدعی نتوان ترک ما بگو
بیگانه کرد از خردم صحبت فقیه
مطرب به ناله یک سخن آشنا بگو
باید کشید باده (قضایی) به بانگ چنگ
گو محتسب به پادشاه این ماجرا بگو

ز هر جایی بهشت جاودان به
 ولیکن بزم می‌خواران از آن به
 توانایی به هرکاری خوش اما
 به دام عشق بودن ناتوان به
 شبی می‌گفت دل در چین زلفش
 چه دام است این که باشد ز آشیان به
 گراوشاد است از ناشادی ما
 نگرده گردل ما شادمان به
 ز رشک نوگرفتاران در این باغ
 مرا گلچین بسی از باغبان به
 در ایام بهار از هر چه باشد
 رخ چون گل می‌چون ارغوان به
 چو روزی خاک ره‌گردی (قضایی)
 همان بر درگه پیرمغان به

۱۱۸

پیاله زدگل و بلبل سرور مستانه
 کجاست مطرب و ساقی و چنگ و پیمانه
 رهم به صومعه زاهد مزین که پیرمغان
 ز خاک اهل وفاریخت طرح میخانه
 شدم خراب زبویی مگر نسیم صبا
 کشیده است بر آن زلف عنبرین شانه
 هوای خال تو دل کرد و صید زلفت شد
 بلی به دام فتد مرغ از پی دانه
 ز دیدنت نشوم سیر تا که جان ندهم
 حدیث جلوۀ شمع است و شوق پروانه
 به هر گروه شدم یار در طریق طلب
 چه رند باده پرست و چه شیخ فرزانه
 نگفت مطرب مجلس سخن مگر از دوست
 نداشت واعظ مسجد به لب جز افسانه
 توان گذشت (قضایی) ز هر چه در عالم
 مگر ز باده گلرنگ و روی جانانه

جعد مشکین را طراز ماه تابان کرده‌ای
 عالمی را همچو من خاطر پریشان کرده‌ای
 سیرگلشن کرده‌ای با غیر زین غیرت مرا
 پاره‌های دل به جای گل به دامن کرده‌ای
 می‌ستانی جان ز عاشق از نگاه اولین
 خوش برای عشق بازان کار آسان کرده‌ای
 این فراغت‌ها که داری در قفس ای مرغ دل
 باشد اجر ناله‌ای کاندرا گلستان کرده‌ای
 کرده‌ای صیاد را اینک ز زاری تنگدل
 ای دل از بس در قفس فریاد و افغان کرده‌ای
 گر نکوتر نیستی از ماه کنعان پس چرا
 در غم عشقم بتر از پیر کنعان کرده‌ای
 از (قضایی) کرده‌ای قطع نظر دیگر چرا
 بلکه هم چشمی تو هم با فخر دوران کرده‌ای

۱۲۰

هوشم از سر برده لعل می گسار تازه‌ای
 از شراب تازه‌ای دارم خمار تازه‌ای
 چند گویی عهد گل آمد به پایان می بنوش
 تا برویت بشکفد هر دم بهار تازه‌ای
 کرده جا در دیده‌ام آن شوخ می گویند خلق
 رسته سرو تازه‌ای از جویبار تازه‌ای
 بعد عمری بر رخم امروز می بندند در
 کرده‌ام پیدا در آن کو اعتبار تازه‌ای
 بر سر رحم آورد تا غیرت معشوقی‌اش
 هر زمان گویم من و عشق نگار تازه‌ای
 بسکه هر دم جلوۀ دیگر کند از دیدنش
 در نظر باشد مرا هر لحظه یار تازه‌ای
 تازه کن عهدی (قضایی) با می و ساقی که گشت
 یزد شهر تازه‌ای از شهریار تازه‌ای
 دادگر عبدالرضا خان آنکه دارد آسمان
 ز اقتضای عدل و انصافش مدار تازه‌ای

۱۲۱

آشیان در شکن زلف نگاری داری
 چون شد ای دل که به دامی و قراری داری
 زاین که یک لحظه به چشم نشینی ای گرد
 می توان یافت که راهی به دیاری داری



زهنهار از دل پر حسرت من یاد آور
اگر ای باد در آن کوی گذاری داری
بردی ای مرغ به یک زمزمه از کار مرا
از کجایی که عجب ناله زاری داری
کارها کرده ای از جور به عشاق و هنوز
می نمایند که به این طایفه کاری داری
با رقیبت سر کار است و بتر زین که دگر
کرده ای خاطر خود شاد که یاری داری
همه پاینده کنون گر چه (قضایی) جان داد
زین تغافل که تو با خاک قراری داری

۱۲۲

دلا مدام فغان از جفای یار کنی
ترا که گفت که عشق وی اختیار کنی
نهان به پرده هنوزی و عالمی شیدا است
نمود بالله اگر چهره آشکار کنی
به صد فریب قراری دهم دل خود را
به یک کرشمه تواش باز بی قرار کنی
نکویی که ترا داده اند حق با تو است
به عاشقان نکنی گر ستم چه کار کنی
به وعده ای که در آخر وفا نخواهی کرد
هزار بار هلاکم زانتظار کنی
به خاک نیز نخواهی فراغتی یابم
ز رحم نیست که بر تربتم گذار کنی

گمان کند که ز بیداد اوست آن بد خو
مباد ناله (قضایی) ز روزگار کنی

۱۲۳

من و زین پس طریقه دگری
ز آنکه نخل وفان داد بری
عشقم از رشک شد بدین مقدار
ورنه زاول نبود اینقدری
از کجا مرغ دل فغانش بود
داشت گر شام عاشقان سحری
بهر ماندن بهانه‌ای نیکوست
در قفس ز آنکه نیست بال و پری
گله آئین بندگی نبود
خاصه از دست چون تو دادگری
من ز هجر تو دیدم آنچه ندید
پدري از جدایی پسری
از (قضایی) مپرس حال دلش
کاو ندارد ز خویشتن خبری

۱۲۴

گیرم که کنم عمری دور از تو شکیبایی
حاصل چه از این آخر سویم چو نمی‌آیی
جز کعبه کویت نیست ای دلبر هر جایی
مقصود من گمره زین بادیه پیمایی

گر پا بکشم ز آن کو، کو طاقت خود داری
 و در دل بنهم بر جور کو تاب و توانایی
 عمری گذرانیدم در آن سر کو لیکن
 آغاز به محرومی انجام به رسوایی
 یکره گرهی نگشود از سلسه مویش
 فریاد که باطل بود فکر من سودایی
 بیهوده مکن ای دل داد از ستمش کو را
 جز جور نمی زبید با اینهمه زیبایی
 از کینه گلچینان نبود عجب ار بندند
 یکباره در گلشن بر روی تماشایی
 قسمت می و مینا شد ما بیدل و دینان را
 آن روز که بر پا شد این گنبد مینایی
 چون او نبود همدم خوش نیست (قضایی) را
 در هر دو جهان جایی جز گوشه تنهایی

به طفلی با زبانم آشنا شد حرف مشتاقی
 به پیری کارم افتاد و حکایت همچنان باقی
 به زهد خود مناز ای شیخ کاندر بزم می خواران
 هزار ایمان نیارد تاب با یک جلوه ساقی
 اگر صدق و صفا خواهی بجو از رند میخانه
 که شیخ خانقه را نیست جز تبلیس و زرقی
 نظر بر آفتاب جام و ماه روی ساقی کن
 فتد تا بر ضمیرت ای حکیم انوار اشراقی

به کامم چند گویی باده تلخ و ناگوار آمد
 بده کاین زهر با طبع (قضایی) کرده تریاقی

۱۲۶

نماند آن توانم به جان از جدایی
 که از دل برآرم فغان از جدایی
 زمن آنچه در کویت آسودم آخر
 کشید انقتم آسمان از جدایی
 در ایام وصل تو جان می سپردم
 اگر داشتم این گمان از جدایی
 صفیری بر آرای هم آواز گلشن
 که گم کرده ام آشیان از جدایی
 بریزید بر خاکم از وصل آبی
 که می سوزدم استخوان از جدایی
 توانایی از وصل هم در گمان نه
 زبس گشته ام ناتوان از جدایی
 جدایی گر این است از من (قضایی)
 بماند بسی داستان از جدایی

۱۲۷

این نه عیب تو بود گر نه دلی شاد کنی
 کین نکویی به تو دادند که بیداد کنی
 این ستم نیست که بندی ز ستم صیدی را
 ستم آن است که از بند خود آزاد کنی

بس بود اینکه به یاد تو اسیران شادند
 تو نباید دگر از حال کسی یاد کنی
 گشت ویرانه چنان خانه دل از تو که باز
 نتوانی تو هم از خواهی اش آباد کنی
 تا من از شکوه و جور تو زبان نگشایم
 چون دچارم شوی از من گله بنیاد کنی
 میل پرواز مکن از چمن ای مرغ چمن
 تو که بی دام و قفس ناله و فریاد کنی
 قسمت ای مرغ دل، این بود، در این صید گهت
 که به حسرت نگهی در پی صیاد کنی
 نازم این شیوه یاری که پی کشتن من
 هر که بندد کمر کین تو اش امداد کنی
 زیر شمشیر ز عجز تو (قضایی) ترسم
 کاخر آزرده ز خود خاطر جلاد کنی

۱۲۸

نگشت حاصل از این ناله ها مرا کامی
 جز اینقدر که فتادم به حلقه دامی
 مجو سراغ ز گلزار و آشیانه که ما
 گزیده ایم نشیمن به گوشه بامی
 چه بوده تربیت باغبان این گلشن
 که طایری نگرفته است در وی آرامی
 بهار و نیست به جز توبه شکسته مرا
 مگر که همت پیرمغان دهد جامی

بدین امید که روزیت یاد ما آید
 به کنج غم گذرانندیم بی تو ایامی
 بسی بدیده‌ام اما ندیده‌ام هرگز
 به حسن و لطف تو مه طلعتی گل اندامی
 همان دعای تو گوید (قضایی) از چه نگشت
 روا ز لعل تو کام دلش به دشنامی

۱۲۹

ما رادلی که باشد خورسند با خیالی
 از ناامیدی‌اش نیست هرگز غم وصالی
 بر چشم من قدم نه تا مردمان بگویند
 بر چشمه نرسته زین خوبتر نهالی
 خورشید بر نیارد از کوه سر زخجلت
 گر باد صبح برقع بردار از جمالی
 جویم ز ماهرویان آیین مهربانی
 یارب مباد کس را اندیشه محالی
 حالات عاشقانت بازیچه می‌نماید
 کارت نیوفتاده با طفل خردسالی
 ساقی به محفل امشب، در دست جام باده
 گویی که آفتابی، دارد به کف هلالی
 چیزی که زاهدانش، بر خود حرام کردند
 نبود به کیش رندان مانند آن حلالی
 باشد زلال حیوان در جام زرخوش اما
 ز آن خوشترار بخواهی در دیست در سفالی

قدر کلام موزون دانی که نیک داند
 دانای بی نظیری دارای با جمالی
 خان بلند اختر عبدالرضا که هرگز
 چون شخص او ندیده کس مظهر جلالی
 برهیچ در (قضایی) عرض طلب، نکو نیست
 باری به کوی رندان گر می کنی سئوالی

۱۳۰

حسد برم چو به بینم دریده پیرهنی
 روان و در پشاش افتاده خلق انجمنی
 اگر زبان حکایت نباشدم چه عجب
 شنیده ام سخنی چند، وقتی از دهنی
 دوی عشق که می گفت از سفر خیزد
 درست گفت که جان داد دور از وطنی
 به غیر گشت هم آغوش و، این نبود گمان
 که آدمی بچه ای خو کند به اهرمنی
 دگر زملت اسلام کس نشان ندهد
 چنین بتی اگر افتد بدست برهمنی
 تمام جور و جفا باش گو بیا که مرا
 ضیاء چشم و سرور دل و روان تنی
 مهی چو روی تو سروی چو قامت تو کجا
 بتابد از فلکی یا بروید از چمنی
 هزار گونه سخن بود با خیال توام
 کنون که با تو قرینم نباشدم سخنی

مرا فریب (قضایی) به وصل یار مده
چو او کسی نشود همنشین همچو منی

۱۳۱

بود برهر گلبنی بر حال من نالان هزاری
من چو طرح آشیان می ریختم بر شاخساری
با سگ کوی کسی بودیم همدم روز گاری
یاد ایامی که ما را نیز می بود اعتباری
حاصلم ز آغاز و انجام وفای گلعداران
نیست غیر از وعده وصلی و دردانتظاری
من هم آیم در فغان از شوق، چون مرغ سحر خوان
هر کجا آید به گوشم ناله ای از بی قراری
خود مگر خود را به جولانگاهش اندازم و گر نه
از پی صیدی چو من هرگز نتازد شهبواری
شام هجرش را چرا در پی نباشد صبح وصلی
هر خزانی را اگر بوده است در پی نوبهاری
بعد مرگم کی کند یادم (قضایی) کس، مگر خود
حال بنویسم ز خون دل به هر جا یاد گاری

۱۳۲

دیدم از دور یکی چشم سیاه عجبی
او نگاه عجبی کرد و من آه عجبی
کشت از یک نگهم چشم سیاه عجبی
این چه چشم عجبی بود و نگاه عجبی

ساغر باده به دست تو صنم دانی چیست
 آفتاب عجبی در کف ماه عجبی
 زاهدی را بهره می‌کده دیدم گفتم
 گمرهی بی‌خبر افتاده به راه عجبی
 روز و شب لرزد از آن آئینه رخسار دلم
 کز جفایش به فلک می‌رود آه عجبی
 گشت از لشکر خط کشور حسنت تاراج
 به دیار عجبی تاخت سپاه عجبی
 یارب آباد بود تا به ابد دیرمغان
 که ز آفات جهان است پناه عجبی
 گوید از باده (قضایی) شده ام تائب و هست
 به می‌اش دامن آلوده گواه عجبی

۱۳۳

دانی چه می‌گوید همی، مطرب به بانگ چنگ و نی
 بگذشت دور جام جم ساقی تو پر کن جام می
 برداشتت گر آسمان خواهد فکندت ناتوان
 گر باورت ناید بخوان افسانه کاووس و کی
 چون گشت خواهی عنقریب از صحبت گل بی‌نصیب
 حاصل چه زین ای عندلیب کآمد بهار و رفت دی
 در مصر او کرده وطن من مانده در بیت‌ال‌حزن
 فارغ وی از اندوه من، نالان من از هجران وی
 چون نیست راهم سوی تو ای رشک لیلی روی تو
 از شوق گرد کوی تو گردم چو مجنون گرد حی

ای جان فدای مقدمت، تاجان سپارم در غمت
 گویی که گردم همدمت، اما نمی گویی که کی
 باشد ره عشق بتان، راهی (قضایی) آنچنان
 کز تن برآید چون روان، گردد از آن یک گام طی

۱۳۴

شود فرق می خوردن و پارسایی
 عیان بر تو هنگام مشکل گشایی
 چه می گوید از سرّ وحدت، محقق
 کرا بار در بارگاه خدایی
 اگر معنی قصه پادشاهان
 ندانی بخوان داستان گدایی
 بود قید اگر کفر در کیش رندان
 مرا قید او خوشتر است از رهایی
 دلم بود بیگانه با غم ندانم
 کجا بود این فتنه آشنایی
 اگر این بود شادی وصل ای دل
 خوشا محنت روزگار جدایی
 همان قدر دارد وفانزد خوبان
 که در کشور یزد شعر (قضایی)

۱۳۵

به هر سو پی صید مشکین کمندی
 زهر گوشه دارم دگرگونه بندی

به هم چون قرینند رخسار و خالش؟
 قرار ار نگیرد در آتش سپندی
 خوش آن بزم کز بعد ساغر کشیدن
 رسد نوش باد از لب نوشخندی
 مکن عیب مستی که هرگز نیوید
 ره هوشیاری چو من هوشمندی
 پسند خدا را چه غم گر نباشد
 پسندیده دیده خود پسندی
 خوشت باد ای ذوق مستی که آخر
 به کوی خراباتیانم فکندی
 شب وصل آمد، خدا را ازین پس
 مکن خواب، ای بخت، بیدار چندی
 چه می گویی از سرو با قامت او
 (قضایی) نه رعنا بود هر بلندی

۱۳۶

بگذارنی تا به کی بی صحبت معشوق و می
 تازه شد عهد بهار ای مرد عاقل تا به کی
 فیض گلزار جهان برد آن که از مستی نیافت
 کی به باغ آمد بهار کی ز بستان رفت دی
 گر شراب تلخ را شیرین گواری این بود
 تلخ کام آنکو به آب زندگانی برد پی
 قول ناصح اینکه باید پاکشید از کوی دوست
 فکر مجنون اینکه لیلی کی برون آید ز حی

گراثر خواهی بیابی از کلام واعظان
 بشنو از مطرب که می گوید به بانگ چنگ و نی
 قرب سلطانی چه باشد جام جمشیدی طلب
 تا نیاید در خیالت شوکت کاووس و کی
 این تقرب بس (قضایی) را که باشد مدح خوان
 در همایون مجلس فرمان روای ملک کی
 کامران عبدالرضا خان آنکه از انعام عام
 نام حاتم را نمود از دفتر ایام طی

* * *

قصائد

بسم الله الرحمن الرحيم

۱

بنام آنکه ز درباری علو و علا
نه منتها بدرش راه جسته نه مبدا
به هر نظر که گمان می بری از آن پنهان
ولی به هر چه نظر می کنی در آن پیدا
نه خارج است و نه داخل چو معنی اندر لفظ
نه ظاهر است و نه مخفی چو روح در اعضا
عجب که ره سوی او هیچ آفریده نبرد
عجب تر آنکه ز هیچ آفریده نیست جدا
وجود عالم امکان و ذات واجب او
در آری ار به مثل موج گردد و دریا
به چرخ نکته ای از رفعتش بیان کردند
به سجده رفت که سبحان ربی الاعلی
نیئی تو موسی ورنه ز ملک تا ملکوت
تمام وادی طور است و سینه سینا

نیئی تو بینا ورنه چومهر برگردون
 مشاهده است به هر شئی خالق الاشیاء
 به زنگ آینه را نیست پرتوی ورنه
 فرو گرفته جهان را اشعه بیضا
 دریغ سالک راهی، نه، تا که بنمایم
 که رهنماست که و، ره کدام و دوست کجا
 جز این زبان که سرایم زبان دیگر، هست
 کزان به دفتر عجزاندر است نکته سرا
 در آن زبان نه کسی را خیال گفت و شنید
 و ز آن زبان نه کسی را مجال چون و چرا
 هزار گونه حکایت به یک کنایه بیان
 هزار گونه عبارت به یک اشاره ادا
 به آن زبان چو کند شمع مجلس افروزی
 ز جان نباشد پروانه را دگر پروا
 به تن همی بدرد پیرهن گل از شادی
 چو عندلیب در آید در آن زبان به نوا
 به آن زبان اگر آشنا زبان گردد
 دگر زبان نگشایی به دعوی من و ما
 اگر چه در بر دانشوران این دفتر
 هزار مرتبه بهتر خموش از گویا
 ولی چو جذبه شوقی شود گریبان گیر
 به هر کجا که کشد رفت بایدش ز قفا

من این ترانه که سرکرده‌ام زجذبه اوست
 و گر نه من ز کجا وین بدیع نغمه کجا
 ای آن کسی که پس از خلقت جهان دیگر
 نگشته ملتفت آن ز فرط استغنا
 به راه دیر و حرم هر کسی به صوت دگر
 بود به زمزمه ذکر تو بلند آوا
 یکی به صومعه تسبیح خوان و خلوت جوی
 یکی به بادیه لبیک گوی و ره پیما
 یکی به ناله، ناقوس آیت انجیل
 یکی به بستن زنار و خواندن استا
 یکی در آتش سودای عشق چون هندو
 یکی به حلقه زنجیر شوق چون ترسا
 یکی حدیث تو گوید به ناله بر ربط
 یکی وصال تو جوید به ساغر صهبا
 تمام طالب دیدار لیک، یک دیده
 ندیده جلوه آن طلعت جهان آرا
 به عالم تونبردند پی، به هیچ طریق
 نه عارفان به معارف نه صوفیان به صفا
 زهی به ذات و صفت، بی نظیرو بی مانند
 خهی به ملک غنی بی شریک و بی همتا
 به کلک قدرت تو نقش کاینات دلیل
 به صنع خامه تو لوح ممکنات گوا

به کشور تو یکی قریه خطه دو جهان
 به درگه تو یکی بنده خواجه دو سرا
 محمد آنکه چو نامش در آورم به زبان
 ز بهر سجده شود پشت کاینات دو تا
 بزرگبار خدایی که آفرینش هست
 طفیل هستی او هر چه آفریده خدا
 ز عرش برتر در پای رفعتش نعلین
 ز وصف بیرون بر دوش کبریاش ردا
 گرفت در شب معراج جا در آن منزل
 که بود خار و خار طریقش ارض و سما
 قباله بشری معتبر ز خاتم اوست
 نه از عبارت تزویج آدم و حوا
 میان آدم و خاتم بین تفاوت چیست
 به پیشگاه جنابش به بارگاه جزا
 ز آدمند خلایق برون ز روضه خلد
 ز خاتمند دگر ره به جنت الماوا
 ز شوق سجده خاک در مطهر او
 ز بسکه جان مطهر فتد به خاک فنا
 خلاف نیست اگر بعد از این کسی گوید
 ز جان پاک بود خاک یثرب و بطحا
 ای آنکسی که به مصداق من رآنی گشت
 جمال شاهد غیب از رخ تو جلوه نما

اگر نتیجهٔ اسما حقیقت تو نبود
 چه بود حاصل آدم ز علّم الاسما؟
 به سینه ماند چو خدام انبیا را دست
 تو چون به مسند پیغمبری نهادی پا
 به حسن صورت و معنی، یگانه افتادی
 حبیب خویش، از آن خواند خالق یکتا
 ترا تمامت ملک جهان مسخر گشت
 ولی نگشت ز شست تو یک خدنگ‌رها
 به تیغ و تیر چه حاجت به دعوی دشمن
 به گیر و دار چه باک از تهاجم اعدا
 ترا که ماه دو پیکر شود به یک انگشت
 ترا که مهر به رجعت فتد به یک ایما
 چه احتیاج به اظهار معجزات بود
 اگر بود دل آگاه و دیدهٔ بینا
 همین قواعد تو بر رسالت تو دلیل
 همین شریعت تو بر نبوّت تو گوا
 به دعوتت اگر انصاف کس دهد بالله
 زبان شود همه تن در بیان آمنا
 دو کس شناخته قدر ترا، کز آن دو بود
 چو از تو حاجت ابنای روزگار روا
 یکی کسی که بر آورده از خدایی دست
 دگر کسی که مسمی بود به دست خدا

علی عالی اعلی که در مدیحش گشت
 به چار دفتر فرد یگانه، نکته سرا
 وکیل مطلق در کارخانه توحید
 امام بر حق در عهدنامه مبدا
 گر او نه واسطه امر آفرینش بود
 نمی نمود قبول امهات را آبا
 زمن چه پرسی مقدار روزی مقدور
 بخوان حکایتی از وی به داستان عطا
 ز بندگی و ارادت کس از ولی و وصی
 به دستگاه خدا و پیمبر است سزا
 ببین که در ره حق داده سر به گاه سجود
 ببین که خفته بجای نبی به رسم فدا
 به دستگاه جلالش که عقلها حیران
 به بارگاه عطایش که کاینات گدا
 اراده ایست مدار سپهر و سیاره
 عطیه ایست وجود جهان و مافیها
 شنیده ام که چو گردید سید مدنی
 روان به جانب خلوتسرای او ادنی
 به سوی منزلی آورد رو که پیک خیال
 به نیمه راه فرو ماند چون شدش ز قفا
 به حیرتم که به دوش چنین کسی دیگر
 کسی که پای نهد پایه اش بود به کجا

ای آن کسی که مدد تا نجوید از نامت
 مبارزی ننهد پا به عرصه هیجا
 کمینه ضربت تو از عبادت ثقلین
 هزار مرتبه افضل به بارگاه جزا
 عجب نه از اثر تیغ تو اگر تا حشر
 ز خاک خیبر خنجر دمد به جای گیا
 در آن مقام که از بانگ کوس و گرد سپاه
 جهان به گوش کر آید فلک به چشم اعمی
 هوا زبانه دوزخ شود ز برق سنان
 زمین مشابه محشر شود ز شور دغا
 سپاه جوشد از بس به عرصه میدان
 غبار خیزد از بس ز ساحت پیدا
 زمین بپوشد بر تن زره ز نعل سمن
 فلک در آرد بر سر سپر ز رنگ هوا
 چو رو کنی تو به میدان کین به قصد قتال
 چو پا نهی تو به دشت دغا به عزم غزا
 رود فلک را از خوف جنبش از پیکر
 فتد زمین را از بیم رعشه بر اعضا
 سمک به لرزه ز تیغت فتد به قعر زمین
 سماک رنجه ز رمحت شود بر اوج سما
 به یک زمان ز خدنگ تو آن عقاب اجل
 به یک نفس ز حسام تو آن هژبر بلا

فتد به خاک فنا یکجهان تن از دشمن
 رود به باد اجل صد سپه سر از اعدا
 اگر نه عفو تو دام رهش شود چو شود
 نهنگ تیغت در بحر رزم گرم شنا
 ز خون خصم چنان موج زن شود گیتی
 که نه سپهر شود یک حباب آن دریا
 شها تویی که نگون گشت از تو رایت کفر
 چنانکه رایت اسلام از تو شد بر پا
 هزار دوره فزون طی نمود چرخ و هنوز
 نشانها ز تو در مرکز زمین بر جا
 یکی است جای دو انگشت و صد هزار انگشت
 پی شهادت این مدعا بود گویا
 چه گویم و چه نویسم که از جلالت و قدر
 ز دامن تو فرومانده دست مدح و ثنا
 شریک باری اگر خوانمت به جاست از آنک
 به بی شریکی گردیده ای شریک خدا
 ترا نظیر نیامد به هیچ باب مگر
 به باب عصمت خورشید آسمان حیا
 بتول عذرا ام الائمه آنکه به نام
 خدش فاطمه خواند و پیمبرش زهرا
 ستوده ای که به شهپر امین رب جلیل
 بر آستانش جاروب کرده صبح و مسا

نسیمی از چمنش هشت روضه مینو
رواقی از حرمش هفت گنبد مینا

۲

حبذا بخت جوان و خرما عهد شباب
دولت وصل حبیب و عشرت بزم شراب
بود عهدی این عدیل و بود قرنی این قرین
دل از آن یک کامران و جان از آن یک کامیاب
بر لبم گه نقل گاهی بوسه گاهی جام می
در برم گه چنگ گاهی ارغنون گاهی رباب
از شراب لعل ساقی گاه سر خوش گاه مست
از نوای زار مطرب گاه بیخود و گاه خراب
گر به سیر باغ بودم بود در ساغر نبید
گر به گشت دشت بودم بود بر آتش کباب
از غروب شمس شبها تا سحر گه مست می
از طلوع صبح روزان تا شبانگه مست خواب
در کف ساقی بلورین جام چون در مهر مه
در بلورین جام گلگون باده چون آتش در آب
شاهدان در انجمن هر شب ز بهر دلبری
بر فکنده از عذار همچو مه طرف نقاب
بر بیاض روی خود هر یک به آرایش زده
خالهای دلنشین چون نقطه‌های انتخاب
این یکی را چشم بر قتل نظر بازان کحیل
آن یکی را دست از خون دل افکاران خضاب

مطرب و ساقی به محفل در کنار یکدگر
 خوش قرانی بود هر شب زهره را با آفتاب
 ریختی هر گه که ساقی جرعه‌ای بر خاک گشت
 بر زبان جاری مرا یا لیتنی کنبت تراب
 هر شبم بزمی که از افتادن مستان در آن
 بود چون میدان رزم صفدر مالکرقاب
 نامور عبدالرضاخان آنکه دارد حکم او
 از کمند کهکشان بر گردن گردون طناب
 سام گرز آرش کمان قارن سنان رستم کمند
 مه علم خورشید چترانجم سپه گردون فتاب
 آنکه حرفی منشی تقدیر با این هفت کلک
 چون حروف خلقتش ننوشته در این نه کتاب
 چرخ با قصر رفیعش همچو گردون یازمین
 بحر با طبع جوادش همچو با دریا سراب
 در دیار همتش پیش از طمع باشد کرم
 در سرای بخشش پیش از سنوال آید جواب
 قهرا و تا قهرمان مملکت گردیده هست
 گرگ سرگردان به دشت و شیرمتواری به غاب
 رتبه ذاتی است او را چند کوشی ای حسود
 نیست این چیزی که تحصیلش توان از اکتساب
 ای که آید از تف شمشیر تو بر جان خصم
 آنچه بر جسم کتان آید ز عکس ماهتاب

گر شناور ماهی تیغت شود در بحر رزم
 بر سر طوفان خون گردون نماید چون حباب
 روز هیجا کز قضا افتد سوی دلها هراس
 وقت غوغا کز اجل آید سوی جانها خطاب
 آسمان را نظم گردش بگسلد از اضطرار
 اختران را راه مغرب گم شود از اضطراب
 کوس در دشت جدل نالد چو رعد اندر سپهر
 تیغ در گرد سپه تابد چو برق اندر سحاب
 هر طرف از مرد جنگی نعره زن جنگی پلنگ
 هر طرف از تیر بران جلوه گر بران عقاب
 گاه گردد از شکست جیش در آن گیرودار
 گاه افتد از نسیم فتح در آن انقلاب
 عرصه میدان چو بزم می کشان، پرهای و هوی
 طره پرچم چو زلف نیکوان درپیچ و تاب
 پاگذاری چون در آن میدان محشر مشغله
 دست آری چون بر آن شمشیر آتش التهاب
 از نبردت کار گردد سخت بر دشمن چنان
 کز پی راحت به قتل خویشتن آرد شتاب
 ای سرافرازی که در میدان کفار آمده
 ذوالفقار حیدر را تیغ تو نایب مناب
 چون شدی این روزها با بخت دولت هم عنان
 سوی رزم دشمنان با فتح و نصرت هم رکاب

خیل دشمن را ز گرد موکبت آمد قرین
 آنچه عاصی را قرین گردد ز آثار عذاب
 چون شیاطین داشتند آهنگ گردون از غرور
 گشت پران ناوکت بر رجمشان سوزان شهاب
 در دو دم زاجساد آن ددخصلتان دیو خوی
 سالها آماده کردی طعمه ذنب و کلاب
 خواست در ظل هما باشد عدویت دور نیست
 افکندگر سایه بر سر استخوانش را غراب
 ماند یکتن زنده از آن فرقه آنهم دستگیر
 وز دو تن افزون نیامد کشته زین سو در حساب
 کامکارا ای که هر روز از تو در بزم نبرد
 شاهد فتحی دگر بر دارد از عارض نقاب
 با سپاه زابلستان آنچه کردی تو، نکرد
 جنگجوی زابلی با لشکر افراسیاب
 در مدیحت عاجزم با آنکه باشندم قرین
 خامه سحر آفرین و طبع معجزانتساب
 به که گویم در بیان حالت خودیک دو بیت
 به که خوانم از کتاب قصه دل یک دو باب
 من همان دردی کشم کز فرط لاقیدی نبود
 هیچگاه از هیچ چیزم احتراز و اجتناب
 یک شب ار برهم زدی بزم نشاطم آسمان
 تا سحر از غم نرفتی چشم بیدارم به خواب

این زمان دارم به جای شمع محفل آه سرد
 هم به جای باده گلگون به ساغر خون ناب
 با وجود آنکه کردم کنج عزلت اختیار
 بر نمی دارد همان چرخ از سرم دست عتاب
 منتظر پیوسته کز بازیگران مهر و ماه
 تا چه بازی رخ نماید از پس این نه حجاب
 شکوه ها دارم ز جور چرخ و از ابنای زمان
 یک به یک گر بر شمارم عاجز آیم در حساب
 نی توانم با زبان خامه کردن شرح آن
 نه توانم بیش از این در قید غم آورد تاب
 رفع اینها از (قضائی) خاصه الطاف تست
 خود تو می دانی دگر ولله اعلم بالصواب
 تا توان گفتن رخ نیکوی را بدر منیر
 تا توان گفتن می گلرنگ را لعل مذاپ
 باد عالی محفلت پر نور از مه طلعتان
 باد سیمین ساغرت لبریز از گلگون شراب

۳

باد نوروزی به گلگشت گلستان آمده است
 ابر آزاری طراوات بخش بستان آمده است
 در هوا مرغان پر اندر پر آمده از شوق گل
 تکیه زن بر تخت گلبن چون سلیمان آمده است
 ابر را دست عطاشد بازو از باران و گل
 دامن راغ و چمن پردر و مرجان آمده است

تا دل از دست تماشائی برد از هر طرف
 باز بستان را ز نرگس چشم فتان آمده است
 قامت سرو سهی بنگر به طرف جوبیار
 خضرگویی در کنار آب حیوان آمده است
 شهر شد چون گلعداران بوستان کش، دلربا
 چشم نرگس زلف سنبل خط ریحان آمده است
 لعل را بین چه قیمت کز شقایق روی دشت
 طعنه زن بر ساحت ملک بدخشان آمده است
 شد چنان رخسار گل از رنگ و بو آراسته
 کز تماشایش خجل از خلد رضوان آمده است
 باده خور با گلرخان ایندم که در بزم چمن
 گل قدح بگرفته و بلبل غزلخوان آمده است
 گرنه می خورده است لاله از چه رخ افروخته
 ورنه گل مست از چه چاکش در گریبان آمده است
 باش خندان همچو گل با گلعداران در چمن
 کز دم باد بهاری غنچه خندان آمده است
 برگ گل را باد صبح آورده باز از بوستان
 یا همایون خلعت دارای دوران آمده است
 حکمران عبدالرضا خان آنکه با فرمان او
 کارفرمای قدر در تخت فرمان آمده است
 یزد را دیگر ز تو فیضی دگر آمد پدید
 یا به جسم مرده‌یی بار دگر جان آمده است

این تو گر دیدی دگر بر مرکب دولت سوار
یا بر اوج آسمان خورشید تابان آمده است

این تو گردیدی بشهر یزد دیگر شهریار
یا که در ملک مداین باز سلمان آمده است

راستی باید به کار ملک کردی آنچه تو
چرخ سرگردان و از آن عقل حیران آمده است

تا مشرف شد به تشریف جلوس خاک یزد
از شرافت سرمه چشم صفاهان آمده است

ای خداوندی که اول پایه اجلال تو
برتر از نه پایه گردون گردان آمده است

آستان راست آن رفعت که دربان زان مقام
چون فرو بنهاد پا بر فرق کیوان آمده است

بر سر خوانت که نعمای دو کون است اندر آن
هر که را دیدم ز جن و انس مهمان آمده است

دست دریا همتت در دامن هر بینوا
از گهر پاشی قرین ابر نیسان آمده است

تیغ اژدر صولتت در معرض خصم افکنی
از شررباری نظیر کام ثعبان آمده است

هم کمانت را قضا بر دفع دشمن کرده زه
هم خدنگت را اجل بر جای پیکان آمده است

رستم و نوشیروانت روز رزم و گاه بزم
بهر خدمت این بمیدان آن در ایوان آمده است

گر چه پیر عقل را سرمایه از دانشوری است
 نزد تو نادان تر از طفل دبستان آمده است
 سرورا باشد (قضایی) مدح خوان در خدمت
 یا که خاقانی دگر در نزد خاقان آمده است
 پایه شعر وی از عرش برین بالاتر است
 نی عجب نام تو اش طغرای دیوان آمده است
 بر دعای دولتت به گر کند ختم کلام
 زانکه وردش این سخن پیدا و پنهان آمده است
 بر تو میمون و مبارک خلعت شاهنشهی
 تا به خاصان خلعت شاهان ز احسان آمده است

۴

شاهد گل باز از رخسار برقع برگرفت
 باز بلبل داستان عشق را از سر گرفت
 باز سلطان خزان رخت از چمن بیرون کشید
 باز دارای بهار از گل به سرافسر گرفت
 باز فصل نو بهار از ابر مروارید بار
 قامت سرو و سمن را در در و گوهر گرفت
 باز از سلطان پروردین سپهسالار باغ
 رایت کشور گشایی از صنوبر برگرفت
 باز از نسرين و گل زینت گر باد صبا
 شاهدان بوستان را در زر و زیور گرفت
 باز از نقش بدایع دست نقاش بهار
 خامه صورت نگاری از کف آزر گرفت

باز می‌روید به گرد جوی ریحان همچو حور
 آب جوگویی دگر خاصیت کوثر گرفت
 باز از بس برگ گل بر خاک ره افشانند باد
 خاک ره ز آمیزش آن قیمت عنبر گرفت
 طی شد آن عهده‌ی که در گلزار چون ماتم زده
 لاله از داغ دل خود عود در مجمر گرفت
 آن بهار آمد که باید در چمن هر صبحدم
 بر لب جویی نشست و همچو گل ساغر گرفت
 هم در این فصل دلارا از پی نظم جهان
 جا به خرگاه حمل شاهنشاه خاور گرفت
 هم در این روز مبارک از پی ترویج دین
 جا بر اورنگ خلافت شاه دین‌پرور گرفت
 هم در این عهد همایون از پی تنظیم ملک
 جا در ایوان جلالت خان جم چاکر گرفت
 شیر دل عبدالرضا خان آنکه در هنگام رزم
 شیرگردون را ز بیمش لرزه بر پیکر گرفت
 آنکه هنگام جلوسش بارگاه سروری
 پایه از نه طارم افلاک بالاتر گرفت
 آنکه اسباب جهان‌داری به یکدم بی نزاع
 از جهانداران به‌تایید جهان‌دور گرفت
 آنکه بی‌آشوب و کین در یکشب از تدبیر و رای
 ملکت موروثی از بیگانه کشور گرفت

پا بر اوج جاه دیگر همچو افریدون نهاد
 جا به ملک یزد دیگر همچو اسکندر گرفت
 آنچه کرد او در دو شب از مردی و مردانگی
 تا ابد هر دم بباید گفت و باز از سر گرفت
 لشگری یکشب چنین از حمله در هم شکست
 کشوری یکشب چنان بی کوشش لشگر گرفت
 گر چنین آسان بگیرد ملک، بینی عنقریب
 ملک رای دهلی و خاقان بیحانگر گرفت
 این هنوز آغاز باشد باش تا گویند باز
 باج از خاقان ستاند و قصر از قیصر گرفت
 ای سرافرازی که تا تیغ تو برق افروز گشت
 کشتزار خصم را آتش به خشک و تر گرفت
 دیده پر آب است این و سینه پرتاب است آن
 عاقبت آوازه تیغ به بحر و بر گرفت
 دست زد در ذیل جودت از طمع بارنده ابر
 همچو آن طفلی که گریان دامن مادر گرفت
 زهره میرقصد به بزم چرخ کز دوران تو
 نو عروس مملکت بار دگر شوهر گرفت
 خواست از تو ملک اسکندر بگیرد خصم تو
 همچو دارا از وزیران راه حسرت برگرفت
 خواست هم پرواز گردد با همای قدر تو
 چون سمندر از خودش آتش به بال و پر گرفت

چون معارض با تو شد مو بر تنش خنجر کشید
 چون مخالف با تو شد بخت از سرش افسر گرفت
 از غلامان تا بود گردون ز خورشید و هلال
 گه به دوش اسپر فکند و گه بکف خنجر گرفت
 روز هیجا کز دلیران شور در گیتی فتاد
 وقت غوغا کز شجاعان فتنه در کشور گرفت
 هم غریو کوس روئین گوش نه گردون درید
 هم غبار سم مرکب چشم هفت اختر گرفت
 آفتاب از چرخ بر دوش آهنین خفتان فکند
 آسمان از مهر بر سر بسدین مغفر گرفت
 از شهاب تیر و برق تیغ و رعد نای و کوس
 شد زمین چون آسمان لیک اختر از اخگر گرفت
 گه به دوش این یک زکین آهن زبان ثعبان نهاد
 گه به کف آن یک زخشم آتش دهان اژدر گرفت
 بسکه در پرواز آمد مرغ آتش بار تیر
 نسر طایر را به گردون آتش اندر پر گرفت
 از گلوی کینه خواهان بسکه خنجر خون فشاند
 از خروش جنگ جویان بسکه غوغا در گرفت
 دهر و دوران را دم فتنه طوفان رسید
 چرخ و گیتی را سراسر شورش محشر گرفت
 پا نهادی چون به میدان دست بردی چون به تیغ
 یار راحت گشت آنکو مرگ را یاور گرفت

گویا میدان گلستان بود کز آهنگ تو
 زیر ران رخس دلاور حالت صرصر گرفت
 از نهیبت هر زمان بر خاست غوغایی کزان
 زهره تنین درید و نعره تندر گرفت
 بسکه سیل فتنه طغیان کرد از باران تیر
 موج خون اندازه این فلک بی لنگر گرفت
 بسکه افتادند بر خاک هلاکت دشمنان
 تنگی از اجسادشان این دشت پهناور گرفت
 یک تن از شیران تو صد مرد پیل افکن فکند
 یک کس از مردان تو صد گرد جنگ آور گرفت
 کامکارا کیست جز تو آنکه هر ماهی ز نو
 لشگر دیگر شکست و کشور دیگر گرفت
 دیده کی رزمی چنین تا شاه زرین تاج مهر
 جایگه در قصر این فیروزه گون منظر گرفت
 شد بلند آوازه نام دودمان از تو چنانک
 داستان آل برمک شهرت از جعفر گرفت
 گر چه در اسلام بود اصحاب را نیز اتفاق
 لیک کاردین احمد رونق از حیدر گرفت
 زین حکایت ماند نامت زانکه بر دفتر نگاشت
 چون (قضایی) هر که بر کف خامه و دفتر گرفت
 تا توانی بر مراد خاطر درویش کوش
 کز بهار این عمل نخل بزرگی بر گرفت

جز نکویی گو چه دید آنکو به سایل سیم داد
 جز ندامت گو چه دید آنکو ز مسکین زر گرفت
 تا ز بلبل بوستان آوازه عشرت فکند
 تا ز گل گلبن به کف جام می احمر گرفت
 مجلسی بادت که دایم مطرب و ساقی در آن
 این به چنگ آورد چنگ و آن به کف ساغر گرفت

۵

خدینو دی به چمن ساز کارزار گرفت
 ز جوش جیشش روی هوا غبار گرفت
 سلاح پوش چنان شد شمر که نتواند
 خدنگ تهمتن از جوشنش گذار گرفت
 ز باد آذری و ابر بهمنی کسوت
 برای اهل جهان دور روزگار گرفت
 قبای زرین بر قد بوستان پوشید
 ردای سیمین بر دوش کوهسار گرفت
 سفید پوش و خنک شد چو شیخ شهر چمن
 زوی کناره از آن رند میگسار گرفت
 عزای باغ گرفت ارنه از چه ره گیتی
 به سر ز ابر سیه نیلگون خمار گرفت
 تو ساز و برگ طرب کن مخور دریغ از این
 که چرخ باغ و چمن را ز برگ و بار گرفت
 ز سردی ار چو کمانی بجوی خورشیدی
 که مهر را به فلک قوس در کنار گرفت

چمن کنون به نظر حالت دگر دارد
 که باد دی برو برگش ز شاخسار گرفت
 بهار اگر به طراوت طراز گیتی گشت
 خزان به سوختگی رونق از بهار گرفت
 اگر به باغ و چمن باد دی وزان گردید
 به صحن مجلس و کو جام می مدار گرفت
 خروش از دل طنبور و عود خاست اگر
 به حلق زمزمه قمری و هزار گرفت
 مگو که شاهد گل چهره در نقاب کشید
 ببین که دختر زر پرده از عذار گرفت
 همین نشاط ترا بس که جا به بزم نشاط
 پناه دوران دارای روزگار گرفت
 گزیده عبد و رضاخان امیر کشور گیر
 که ملک را به دم تیغ آبدار گرفت
 بروی و رای نکو قدر مهر و ماه شکست
 به خلق و خلق حسن راه گیر و دار گرفت
 نبی نباشد و در خیل کفر همچو نبی
 رواج از سخنش دین کردگار گرفت
 علی نباشد و بیعت به تیغ از دشمن
 چنان گرفت که حیدر به ذوالفقار گرفت
 ز عزم و حلمش بود اینکه آسمان و زمین
 یکی مدار گرفت و یکی قرار گرفت

ز لطف و قهرش بود اینکه دوست و دشمن
 یکی قرار گرفت و یکی فرار گرفت
 ای آنکه غاشیه بندگیت را ز ازل
 به دوش گردون از بهر افتخار گرفت
 اگر به حکم قضا شخصی اختیاری یافت
 تو آن کسی که قضا از تو اختیار گرفت
 و گر به امر قدر مردی اقتداری دید
 تو آن کسی که قدر از تو اقتدار گرفت
 نبود بیمش گر از خدنگ تو مریخ
 چرا نشیمن در آهنین حصار گرفت
 در آن مقام که ز آشوب پردلان خورشید
 نقاب بر رخ از نیلگون غبار گرفت
 سپهر پای به دامن ز اضطراب کشید
 زمانه دست به دندان ز اضطرار گرفت
 فلک ز بسکه تن خسته بر زمین افکند
 زمین ز بسکه سرکشته در کنار گرفت
 امل ز پیشه خود رو به انفعال نهاد
 اجل ز کرده خود راه انکسار گرفت
 بجز تو کشته هر آنکس طریق جنگ سپرد
 بجز تو زنده هر آنکس ره فرار گرفت
 دری ز دوزخ گفתי گشوده شد به رخس
 به هر که ز آتش تیغ تو یک شرار گرفت

خدایگانای آنکه در بلندی قدر
 مثل شد آنکه به درگاهت اذن بار گرفت
 مدیح ذات تو آنقدر گفته اند که کس
 شمار آن نتواند یک از هزار گرفت
 نماند چاره بغیر از دعا (قضایی) را
 از آن ز طول سخن راه اختصار گرفت
 همیشه تا که ز شاهان سخن رود که فلان
 فلان مصاف نمود و فلان حصار گرفت
 فتاده باد در افواه این که خان زمان
 فلان سپاه شکست و فلان دیار گرفت

۶

چون گل شکفته خاطرش از نوبهار نیست
 آنرا که ساغری به کف از وصل یار نیست
 فصلی خوش است فصل گل اما چه خوشدلی
 آنرا که شیشه ای زمی خوشگوار نیست
 نقل و میت میسر اگر هست بهر عیش
 جایی چو طرف باغ و لب جویبار نیست
 این بس خواص می که دو جامش هر آنکه خورد
 بیم و امیدش از فلک و روزگار نیست
 دانی ز حالت می و مستی که آگه است
 رندی که همچو من نفسی هوشیار نیست
 پیرمغان طبیب من و من زغم مریض
 جز باده ام دوی دگر سازگار نیست

ساقی بیار باده که اکنون به بزم دهر
 جز جام می ز دولت جم یادگار نیست
 امروز می بده که ز دوران روزگار
 خوشتر ز عهد داور جم اقتدار نیست
 فخر زمانه عبد رضاخان که آسمان
 جز بر هوای بندگیش برمдар نیست
 آن کز علو مرتبه صدره به درگهش
 آمد قضا بخدمت و گفتند بار نیست
 تا نام در جهان ز سعادت بر آمده
 جز خدمت رکاب ویش هیچ کار نیست
 باکس به کینه نیست به عهد وی آسمان
 این منزلت به جز نظر کردگار نیست
 جنت بجنب لطفش جز یک نسیم نه
 دوزخ به پیش قهرش جز یک شرار نیست
 ای سروری که در بر خیل جلال تو
 این هفت بار کش به جز از یک قطار نیست
 گردون ز اختران عرقش بر جبین چراست
 گر از سحاب مکرمتت شرمسار نیست
 کیوان چرا سر آمد سیارگان شده
 گر پاسبان در گه تو بنده وار نیست
 برجیس از چه شهره به فضل و کمال شد
 از خوان دانش تو اگر ریزه خوار نیست

مریخ از چه خنجر خونین کشیده است
 گر با حسود جاه تو در گپرو دار نیست
 مهر از چه هرسحر سر از این غرفه برزند
 گر خرگه جلال تو را پرده دار نیست
 ناهید بردوام به عیش و طرب چراست
 گر با دوام دولت تو دستیار نیست
 تیر از چه ره صحیفه چرخ است دفترش
 در سلک منشیان تو گر در شمار نیست
 ماه از چه روی بدر شود گاه و گاه هلال
 گر در هوای بزم تو بی اختیار نیست
 در پیش رای انور تو باشد آشکار
 رازی که بر قضا و قدر آشکار نیست
 آنجا که از خدنگ سنانست سخن رود
 جای سخن ز رستم و اسفندیار نیست
 هنگامه ایست عرصه رزم تو کاندرا آن
 از بیم جان اجل نفسی بر قرار نیست
 دشمن چگونه رو بهزیمت نیاورد
 در معرضی که پای اجل استوار نیست
 در عرصه چنین تو چنانی که گویا
 در خاطر تو معرکه کارزار نیست
 گر کوه فی المثل به نبرد تو پا نهد
 از باد حمله تو دمی پایدار نیست

دشمن گر از تو روی نتابد از آن بود
 کز هیچ جانبش ز تو راه فرار نیست
 نام آورا به دعوی مدح تو عاجزم
 با این حریف چاره بجز زینهار نیست
 بر حسب حال خویش دو بیتی رقم کنم
 هر چند در کلام مرا این شعار نیست
 یک تن نبوده ز اهل سخن بینوا چو من
 چون من به نظم اگر چه یکی از هزار نیست
 من اهل این دیار و برای هنروران
 عیبی بتر ز بودن اهل دیار نیست
 طول سخن (قضایی) از این بیشتر مده
 حسنی کلام را چو به از اختصار نیست
 بادت به کام آنچه ترا اقتضای حکم
 تا ز اقتضای چرخ کسی کامکار نیست
 خصمت ز جام دور فلک تلخکام باد
 تا در مذاق تلخی می ناگوار نیست

۷

آنچه طرار است کاندلر دلبری صاحب فن است
 عاشقان را رهبر است و زاهدان را رهن است
 گاه چو دلهای پریشان بیقرار و درهم است
 گاه دلهای پریشان را مقام و مسکن است
 گاه بر رخسار مه از نیکویی پیرایه است
 گاه بر اندام گل از نازکی پیراهن است

گاه نیلی پرچمش را ماه اندر سایه است
 کاه کحلی جامه‌اش را مهر اندر دامن است
 از سیاهی گه بلای روزگار خسرو است
 از نکویی گه طراز حسن ماه ارمن است
 با هوسناکان ملایم با اسیران سرکش است
 دشمنان را دوست است دوستان را دشمن است
 نافه است آن لیک آهوی ختایش در بر است
 سنبل است آن لیک گلزار جنانش گلشن است
 هم سوادش خوب رویانرا طراز عارض است
 هم خیالش بیقرارانرا کمندگردن است
 ظلمت شام است لیکن نور صبحش همدم است
 خسرو زنگ است لیکن ملک رومش مسکن است
 رشته اندر رشته است و حلقه اندر حلقه است
 هم کمند رستم و هم جوشن روئین تن است
 گه زبس سرهای سربازانش اندر چنبر است
 چون کمند صفدر لشکرشکن شیراوژن است
 حکمران عبدالرضاخان، خان کیوان پاسبان
 آنکه ماهش چتر و مهرش تاج و چرخش توسن است
 آنکه در پیکار چون اسفندیار و رستم است
 آنکه در انصاف چون نوشیروان و بهمن است
 تیغ او نایب مناب ذوالفقار حیدر است
 عدل او قایم مقام کردگار ذوالمن است

رزق ابنای زمانرا همت او ضامن است
 نقد اسرار جهانرا خاطر او مخزن است
 مهرتابانش خجل در پیش ماه خرگه است
 رازگردونش عیان در نزد رای روشن است
 چون فشاند پای کوشش برق برق خاطف است
 چون گشاید دست بخشش ابر ابر بهمن است
 بر جمال اوست گر بیننده چشم نرگس است
 بر ثنای اوست گر گویا زبان سوسن است
 ای خداوندی که از انعام عامت بر در است
 گر خداوند بلاد و گر گدای برزن است
 چرخ را با اقتدار تونه لاف قدرت است
 هر چه زور آور بود هومان نه مرد بیژن است
 کوه در وقت نهیبت همچو کاه صرصر است
 چرخ در پیش خدنگت چون حریر و سوزنست
 روز هیجا کز دلیران بر خلایق محشر است
 وقت غوغا کز هژبران در ملایک شیون است
 کوس از بهر جدل چون رعد اندر ناله است
 تیغ بر فرق یلان چون برق اندر خرمن است
 کس نداند بس فروزان شعله از هر خنجر است
 کس نیابد بس توانا پیکر اندر جوشن است
 لشکر است اندر جدل یا آتش اندر آتش است
 پیکر است اندر زره یا آهن اندر آهن است

همچو قارونش به خاک اندر مقام و منزل است
 وقت آشوب دو لشگر گر قرینت قارن است
 از زره بر تن اگر خصم ترا صد جامه است
 چون زره از ناوکت یکدم هزارش روزن است
 ملک تابا توست همچون جام در دست جم است
 با دگر کس همچو خاتم در کف اهریمن است
 کامکاراگر بر آرم ناله از دل درخور است
 زین جراحتهاکز ابنای زمانم بر تن است
 مدت سی سال در ملکی که اعظم کشور است
 با چنین طبعی که نطقش در مقابل الکن است
 کس نشد جویای نظم من که به از گوهر است
 ورنه می دیدی چه استعداد ذاتی در من است
 تار آن برجی که چون من اختری را طالع است
 پست آن خاکی که چون من گوهری را معدن است
 تاجه می گویی (قضایی) این چه جای شکوه است
 بر دعا کن ختم کز هر داستان این احسن است
 تاکه زلف نازنینان رهن دین و دل است
 تاکه روی مه جبینان فتنه مرد و زن است
 در کفت باد آن سر زلفی که دلرا فتنه است
 در برت باد آن مه رویی که دین را رهن است

۸

وقت آن آمد که ساقی باده در ساغر کند
 مطرب مجلس نوای خسروانی سر کند

وقت آن آمد که بهر مقدم بنت العنب
 حجله میخانه را پیرمغان زیور کند
 وقت آن آمد که با صد عشوه در بزم طرب
 دختر رز جایگه در دامن شوهر کند
 زرد باشد تا به کی از روزه رنگش روزه دار
 وقت آن آمد که گلگون از می احمر کند
 صوت قاری تابه کی جان خلاق بشکرد
 بانگ مقری تابه کی گوش ملایک کر کند
 وقت آن آمد که تاوان و تلافی را ز فیض
 صوت رامشگر دهد یا لحن خنیاگر کند
 تا کی از زرق و حیل بهر فریب عامیان
 تن دهد در ضعف شیخ و تکیه بر منبر کند
 وقت آمد که بهر دلبری ساقی بزم
 تن به مستی داده هر دم عشوه دیگر کند
 تا به کی باید فرو بندد لب از گفتار نغز
 آنکه کلکش صفحه را یکدم پر از گوهر کند
 وقت آن آمد که بهر تهنیت در بارگاه
 چون قضایی مدح دارای فریدون فر کند
 دادبخش دادگر عبدالرضا خان کز شرف
 آسمانش سجده روز و شب بخاک در کند
 ای عجب گنجد اگر در شهر یزد آن شهریار
 چون سلیمان جای در زندان اسکندر کند

گو بین فرمانده این ملکرا آنکس که خواست
مدح رای دهلی و خاقان بیحانکر کند
ای خداوندی که کردی آنچه تو در کار ملک
از خداوندان نیارد کس از آن بهتر کند
گر نمی بودش شکست از حمله گردان غز
میتوانستی ترا لشکر کشی سنجر کند
عالم قدر تو آن قدر است کاندرا پیش اوست
چرخ چون طفلی که جا در دامن مادر کند
امر تو تغییر در اوضاع نه گردون دهد
نهی تو اخلال در احکام هفت اختر کند
از تو ملک و دولت و کشور همی دارند فخر
فخر اگر شاهی به ملک و دولت کشور کند
لشکر از نیروی تو در رزمها کرده است فتح
فتح اگر شاهی به رزم از نیروی لشکر کند
اندر آن روزی که از آشوب گردون دشت کین
موقفی گردد که هر کس یاد از محشر کند
مهر را گرد سپه صد پرده بر عارض کشد
چرخ را نوک سنان صد رخنه در پیکر کند
که زمین از خون به عارض لاله گون معجز کشد
که فلک از گرد بر سر نیلگون چادر کند
با تو هر کس در نبرد آید شرار تیغ تو
استخوانش را اگر سنگ است خاکستر کند

فرصت پرواز باشد نسر طایر را کجا
 چون عقاب تیرت از هم باز بال و پر کند
 داورا همچون تویی را چون خداوندی خدای
 داد پس همچون منی را هم ثنا گستر کند
 بهر تو ترتیب دوران مسند و ایوان دهد
 بهر من آماده گردون خامه و دفتر کند
 آنچه تو گویی به فرمانت قضا گردن نهد
 آنچه من گویم در اوصافت قدر از بر کند
 تابه کی طول سخن در راه مدح ای دل که نیست
 منتها این راه را کس هر که را رهبر کند
 وقت آن آمد که چون من در دعا روح الامین
 رو به سوی بارگاه حضرت داور کند
 تا ضیاء مهر یاد از عارض جانان دهد
 تا هلال عید شرح از ابروی دلبر کند
 روی یارت را فلک چون روی مه بخشد ضیاء
 شخص خصمت را قضا چون ماه نو لاغر کند

۹

بشکفد موسمی که غنچه ز باد
 وز طرب مرغ برکشد فریاد
 بامدادی برون شدم ز وثاق
 به تماشای دشت خرم و شاد
 بامهی غیرت مه خلخ
 بابتی رشک دلبر نوشاد

بر خلاف بتان دلش آگه
 از طریق وفا و رسم و داد
 هر دو با هم به شادی و فارغ
 از غم این جهان کون و فساد
 تافتادیم در گلستانی
 کز خزانیش بلای بد مرساد
 بوستانی چو خلد همواره
 گل و سروش شکفته و آزاد
 ز اعتدال هوای جان بخشش
 کس ندانسته آذر از مرداد
 کرده بانخل نفس نامیه اش
 آنچه ناکرده روح با اجساد
 بر رخ لاله دیده نرگس
 سوی شیرین نظاره فرهاد
 گرم تسبیح بلبلان از شوق
 چون در اسحار زمره زهاد
 قمریان در صوامع سروش
 معتکف همچو در حرم عباد
 جوی آبش ز عکس نسترون
 برده جوی مجره را از یاد
 دوش بر دوش در خیابانش
 چون جوانان صنوبر و شمشاد

دست در گردن هم آورده
 نوتها لاتش از وزیدن باد
 دیده بودی اگر نمی گفتی
 این بهشت آن به شاعری استاد
 دست از دامنم نمی دارند
 خاک شیراز و آب رکناباد
 بی خود از سیر آن چمن گفتم
 بانکو همدم خجسته نهاد
 کاین بهشت برین که اش بانی
 در جواب آن نگار حورنژاد
 همچو طوطی دهان به نطق گشود
 همچو بلبل زبان به مدح گشاد
 که به گیتی کراست آن قدرت
 که بهشتی چنین کند بنیاد
 جز فرید زمان یگانه دهر
 جز وحید جهان خدیو بلاد
 کیست عبدالرحیم خان که چو او
 مهتری مادر زمانه نژاد
 آنکه در عرصه جلالت او
 آسمان خیمه اختران اوتاد
 آنکه طی شد به عهد معدلتش
 خلق را داد و چرخ را بیداد

آنکه با فیض جود دست و دلش
 نیستند ابر و باد معطی و راد
 آنکه بر امر او قضا مأمور
 آنکه بر نهی او قدر منقاد
 آنکه تا آسمان کند گردش
 گردش آسمان به کامش باد
 گشت چون آگهی (قضایی) را
 دلش اندر خیال این افتاد
 که بتاریخ آن بهشت آیین
 قطعه بر ورق کند انشاد
 چون قلم برگرفت رضوان گفت
 رشک فردوس من رحیم آباد

۱۰

در ازل چون طرح این ایوان و منظر ریختند
 بهر هر کس طرح عشرتگاه دیگر ریختند
 بر مراد خسروان در هفت اقلیم جهان
 هر کجا طرحی ز نه افلاک برتر ریختند
 خانه‌ای بنیاد کردند و در آن از سنگ و چوب
 بهر زاهد صورت محراب و منبر ریختند
 از می و میخانه بهر عشرت دردی کشان
 طرح جایی خوشتر از جنات و کوثر ریختند
 گنج‌ها از خسروانی خم نهادند اندرون
 پس به جای زر در آن یاقوت احمر ریختند

تا نشاط هر دو عالم جمع در یکجا شود
 مجلسی آراستند و می به ساغر ریختند
 تا در آن مجلس نیفتد کس به فکر روز و شب
 بر عذار شاهدان زلف معنبر ریختند
 بر حیات عاشقان از عشوه شیرین لبان
 آب حیوان هر زمان در تنگ شکر ریختند
 غایت احسان نگر کز بحر گوهرزای طبع
 چون منی را در کنار اینگونه گوهر ریختند
 وانگهش تا قیمت افزایش به عنوان نثار
 در همایون مجلس دارای کشور ریختند
 حکمران عبدالرضا خان آنکه با اجلال او
 شوکت طغرل شکستند آب سنجر ریختند
 آنکه بهر دفع یا جوج ستم بر ملک یزد
 ز آهن شمشیر او سد سکندر ریختند
 آنکه یکدم در مصاف از تیغ جسم دشمنش
 صد هزاران بر زمین شکل دو پیکر ریختند
 رو به بام رفعتش مرغان قدسی آشیان
 پریشان گشتند اگر در نیمه ره پر ریختند
 ریختند از بام قصرش بر سری خاکی فرو
 چون بدیدم بر سر خورشید خاور ریختند
 دیده هرگز به گیتی جاودان بینا نماند
 خاک راهش را مگر در چشم اختر ریختند

ای جهان بخشی که از رشک گفت گاه عطا
 اشک حسرت ابر را از دیده تر ریختند
 دفتر انصاف کاندر عهد شاهان سلف
 گشته بود اوراق در عهد تو از سر ریختند
 گرد افشاندند چون رعنا و ثاقانت ز زلف
 خاک خجالت بر سر بازار عنبر ریختند
 مه جبینان ترا جان در مقابل داده اند
 ماه کنعان را اگر زر در برابر ریختند
 تا که در پهلوی خصم کج نهادت جا کند
 کج به گاه ریختن ترکیب خنجر ریختند
 روز هیجا کز پرند نیلگون پر دلان
 شد جهان دریا ز بس خون دلاور ریختند
 در فلک ز آوای کوس و برزمین ز آشوب جیش
 بانگ صور انداختند و طرح محشر ریختند
 چرخ و گیتی گفتی افتادند با هم در نبرد
 چون به هم از خشم و کین فوج دو لشکر ریختند
 کام اژدر گشت از آتش فشانی رزمگاه
 همچو بهمن غازیان در کام اژدر ریختند
 از نهیبت هر زمان خنجر گذارانت به تیغ
 بس سر دشمن که در پای تکاور ریختند
 در هزیمت عاقبت خصمان و گردانت زپی
 تا به جایی کز پی کیش خدا سر ریختند

کام بخشا آنکه بر فرق عروس نظم من
 گوهر مدح ترا بر جای زیور ریختند
 آنم ای داراکه چون راند سخن، برجیس و تیر
 سر بزر افکنده از کف کلک و دفتر ریختند
 چون در آوردم به دفتر مدحتت را چرخ گفت
 وه که اندر درج گوهر عقد گوهر ریختند
 آنم ای داراکه چون در رزمگاه شاعری
 طرح جنگ کین حریفان سخنور ریختند
 خاک راهت را بها صد گنج باد آورده باد
 تا مثل باشد که زر در قیمت زر ریختند
 پا همان ننهاده در میدان که از بیم شکست
 طرح دعوی در فضای ملک دیگر ریختند

۱۱

زروی مفعجگان گشته لامع از بس نور
 شده است عرصه میخانه رشک وادی طور
 در آن زمین شدم ایمن ز آسمان یارب
 بنای دیر مغان باد تا ابد معمور
 سه چیز صیقل آینه وجود آمد
 نوای چنگ و رخ شاهد و می انگور
 سه چیز لذت جاوید می برد ز مذاق
 حدیث زاهد و رشک رقیب و وسه کور
 چرا ملامت دردی کشان کنی زاهد
 چو مست را شناسی هنوز از مخمور

ز پرده پوشی رندان پاک طینت بود
 که ماند سرخرابات تا ابد مستور
 به عیب رندی و مستی، مبرز راه مرا
 که هر که را بود از باده نشاط سرور
 من و خیال رخ یار و کوی میخانه
 تو و هوای لب حور و تکیه گاه قصور
 پی فراغت مرغان آشیانه عشق
 شکنج دام بسی به بود ز گلشن و حور
 ایانسیم صبا سوختم در آتش هجر
 یکی برای خداکن در آن حریم عبور
 بپرس حال دل زار من از آن بیباک
 بگوی شرح غم و درد من به آن مفرور
 که ای ز دوری تو هر دم دم آخر
 که ای ز فرقت تو هر شب شب دیجور
 ز آفرینش عالم نظر بپوشاند
 هر آنکه همچو تواش شاهی بود منظور
 ز حسرت لب جان بخت ای مسیحا دم
 ز جان بجاست مسیحا اگر شود رنجور
 نبود طاقتم از رشک مدعی دیگر
 مگو چرا شدم از خاک آستان تو دور
 کجا ز حال دل من دلت شود آگه
 نمی کنی چو به سوی کسی نگه ز غرور

بدار دست از این شیوه ورنه خواهم برد
 شکایت از تو به عدل خدایگان صدور
 پناه دوران دستور اعظم آصف ملک
 که تا ز ملک بود نام باشد او دستور
 بزرگ بارخدایی که باشدش از طوع
 زمانه بنده، زمین تابع، آسمان مزدور
 به هر چه نهیش باشد قضا از آن منهی
 به هر چه امرش باشد قدر بدان مأمور
 نهیب قهرش آجال فتنه‌های سپهر
 صریر کلکش حلال مشکلات امور
 کمر به خدمت او بسته تا سباع و هوام
 سخن به مدحت او رانده تا وحوش و طیور
 هزار مرتبه کرده است رای او تکرار
 هر آنچه گشته بر اوراق آسمان منظور
 ندیده بود کسی تا به حال آسایش
 به خاک ملک خراسان ز فرط فتنه و شور
 نزول او چو برافراخت رایت نصرت
 شکوه او چو در آورد موکب منصور
 ز یمن آن شده پردخته کار پیشاور
 ز فیض این شده پیروزه خاک نیشابور
 ای آن کسی که فزونست پایه قدرت
 ز هر چه مادر او هام را بود مقدور

تو را به منزل آصف چو دید گردون گفت
 نزول کرده سلیمان در آشیانه مور
 صریر کلک تو هنگام خشم و گاه رضا
 کند هر آنچه شود ظاهر از دو نفخه صور
 چرا به عهد تو کس را ز وی شکایت نیست
 اگر نه قهر تو دارد زمانه را مقهور
 نکوست آنچه تو گویی به کار ملک، آری
 خوش است نغمه داوود در ادای زبور
 زهی به بند، تو را گردن زمین و زمان
 خهی به کام تو را گردش سنین و شهور
 به پایه نظم تو برتر ز گوهر منظوم
 به جلوه نثر تو خوشتر ز لوء لوء منشور
 خدایگانا من بنده را که یاری بخت
 به مدح ذات تو کرده ست در جهان مشهور
 حکایتی است در آن حضرت ار اجازت هست
 پس از نثار حجاب اندر آورم به ظهور
 فکند چندی ازین پیش دور گردونم
 در آن دیار که آباد باد تا به نشور
 ولی ز خدمت صاحب نمود محروم
 چنانکه دارم الحال با دلی رنجور
 چو چاره نیست به این گشته ام رضا که بود
 غرض چو مدح نگاری چه غیبت و چه حضور

بود ز دور ز من تا یکی به رنج و محن
 بود به دیرمغان تا یکی به عیش و سرور
 مباد هر که موافق تو را دمی غمگین
 مباد هر که مخالف تو را دمی مسرور

۱۲

حبذا شهری که زبید آب حیوانش نثار
 مرحبا شهری که باشد جنت از وی شرمسار
 خاکی از بوی ریاحین همچو و هم خورده بین
 شهری از چشم خمارین مست عقل هوشیار
 خاکی از باد بهاران بلبلان تسبیح گوی
 شهری از زلف پریشان زاهدان زناردار
 خاکی اندر دامنش از ریزش ابر مطیر
 خاکی اندر سکنه اش از جنبش باد بهار
 سبزه بر اطراف جو چون خط خوبان گرد لب
 سنبل اندر دور گل چون زلف دلبر بر عذار
 شهری از هر غرفه و قصریش حوری جلوه گر
 شهری از هر منظرو بامیش بدری آشکار
 این یک از روی چو مه اهل نظر را پرده دار
 و آن یک از زلف سیه روی چو مه را پرده دار
 خاکی از گلهای رنگین بر بساط بوستان
 خاکی از اوراق نسرين بر بیاض جویبار
 گلشن حور است گویی گل رخانش در میان
 چشمه خلد است گویی حوریانش در کنار

شهری اندر مجلس عامش اگر آری گذر
 شهری اندر خلوت خاصش اگر یابی گذار
 بر نوای چنگ بینی رند و عارف نغمه سنج
 بر مدار جام بینی شیخ و مفتی میگسار
 خاکی از بانگ طرب رعنا تذوران در نوا
 خاکی از بوی قدح مشکین غزالان در خمار
 هر یک از اینان ز صوت دلربا عابد فریب
 هر یک از آنان ز چشم پرفسون مردم شکار
 شهری اندر ساحت معوره اش از هر طرف
 شهری اندر عرصه آبادیش از هر کنار
 برده از آینه رویان رونق اقلیم چین
 داده از مشگینه میوان خجالت ملک تثار
 در چنین خاکی نباید بود جز مینا پرست
 در چنین شهری نباید بود جز مدحت نگار
 خاصه در دوران دارای سکندر دستگاه
 خاصه در اوصاف جمشید فریدون اقتدار
 دادگر عبدالرضا خان آنکه گرزبید روند
 در رکابش چون دو چاکر آسمان و روزگار
 شهریار کز ازل کرده است دارای جهان
 بنده او هر که را امروز بینی شهریار
 آنکه بر اورنگ دولت گر نبودی تکیه زن
 در ک ننمودی کسی معنی لفظ اقتدار

آنکه گردیده است از وی خطه دارالعباد
 مضطرب گردیده افلاک را دارالقرار
 آنکه برد از یاد خاک کشور زابلستان
 از شجاعت داستان رستم و اسفندیار
 آنکه در دیوان بزمش آفتاب از چاکران
 آنکه در میدان رزمش آسمان در زینهار
 آسمان می گفتمش در منزلت می بود اگر
 آسمان را در کف قدرت عنان اختیار
 با کف رادش وراحسان داشت اندک نسبتی
 ابر نیسانی نمیشد بارورگر از بحار
 ای ترا بر خواهش خاطر مدار آسمان
 وی ترا در قبضه قدرت عنان روزگار
 از علو قدر تو گردون گردان منفعل
 وز فروغ رای تو خورشید خاور شرمسار
 باشد از اقبال تو اقلیم عالم مفتخر
 دارد از دوران تو دوران گیتی افتخار
 پرتوی از روی و رایت جلوه شمس و قمر
 نسخه ای از قهر و لطف دفتر لیل و نهار
 آفتاب از پرتو رای تو یابد تربیت
 همچنان کز پرتو خورشید در شاهوار
 هفت دوزخ مشکل آید در شمار یک شرر
 هر کجا تیغ جهان سوزت برافروزد شرار

روز میدان کز خروش پردلان نامور
 وقت جولان کز سنان سرکشان نامدار
 در جهان پیچد فغان چون رعد اندر آسمان
 در سپهر افتد شرر چون برق اندر کوهسار
 تیر پران جا کند در دل چو مرغ اندر قفس
 زخم پیکان بشکفتد بر تن چو گل بر شاخسار
 گاهی از سم ستوران گاو و ماهی بی سکون
 گاهی از سهم سواران شیر گردون بیقرار
 گاهی از تیر سبک رفتار دلها در فغان
 گاهی از تیغ اجل کردار جانها در فرار
 از سحاب گرد و رعد نای و خاک رزمگه
 وز شهاب تیر و برق تیغ دشت کارزار
 موقفی گردد که بینی مرگ را در اضطراب
 عرصه‌ای گردد که یابی چرخ را در اضطراب
 در چنان هنگامه‌ای ناید به خاطر مرترا
 کین مکان عیش و عشرت یا مقام گیر و دار
 چون گذاری پای در میدان گذارد از یمین
 چون در آری رخس در جولان سپارد از یسار
 آسمانت بر کف از مریخ تیغ خونچکان
 روز گارت بر سراز خورشید خود زرنگار
 کوشد از دست تو تا بیرون برد جان از گریز
 بی خبر دشمن که نبود از تماش راه فرار

چون بپرد از کمان تیرت نیند ایمن اگر
 اختران سر بر زنند از برج این نیلی حصار
 شخص تو در خانه زین مهر در بیت الشرف
 خصم تو در معرض کین دیو در دارالبوار
 داورا دریادلانام آورا فرمان دها
 ای به لطف هر که در عالم چو من امیدوار
 هیچ دانستی (قضایی) را چه بود اندر نظر
 اینکه شد چون آسمان ذات ترا مدحت نگار
 خواست بندد بر عروس نظم بهتر زیوری
 ار چه از مدح تو ای مدح تو بیرون از شمار
 ورنه داند در ثنای چون تویی این گونه نظم
 بردن زیره است در کرمان و مشک اندر تثار
 تا به کی طول سخن ای دل مگر نشنیده ای
 اینکه احسن باشد از هر داستانی اختصار
 تا بر اورنگ فلک خورشید باشد تکیه زن
 تا ز مینای طرب ناهید باشد میگسار
 باد بر اورنگ دولت نیکخواهت کامران
 باد از مینای عشرت دوستدارت کامکار
 منتظم بادت نظام ملک تا شام ابد
 متصل بادت شمار عمر تا روز شمار

به نام ایزد چه گنج است این که از سنگین بها گوهر
 شکست آورده صدره بر بهای گنج باد آور
 چه گنج است اینکه در گنجینه اش هر چیز در عالم
 چه گنج است این که در آینه اش هر نقش در کشور
 غلط گفتم کجا در گنج گنجد کاخ کیخسرو
 خطا کردم کجا در گنج باشد بزم رامشگر
 جهان است این به صد صورت بینی گرنیستی آگه
 بهشت است این به صد معنی بینی گرنیستت باور
 در اقلیم سوادش هر کجا رایان ملک آرا
 به فردوس فضایش هر طرف حوران خوش منظر
 ز نقش رویشان حیران هزار اندیشه مانی
 ز طرح بزمشان ویران دو صد بتخانه آذر
 به صورت دفتر اما گر کسی خواهد به توصیفش
 سخن راند ببايد ریختش طرح دو صد دفتر
 ز خط گر شاهدان افتاده اند از چشم دانایان
 ز خط گردیده آن شاهد پسند طبع دانشور
 چه خط است این که گویی کردمشق دلبری عمری
 ز خط شاهدان بزم دارای فریدون فر
 جهان معدلت عبدالرضا خان آنکه در عهدش
 نخیزد ناله جز از نی، نریزد خون جز از ساغر
 چو روز رزم در میدان کند تیغش جهانگیری
 چو گاه بذل در ایوان شود دستش کرم گستر

بگیرد در یکی لحظه همه اقصای قسطنطین
 ببخشد بر یکی سایل همه کالای کالنجر
 بلند آوازه ملک یزدگردید از وجود وی
 اگر سنجار پیدا کرد نام از مولد سنجر
 گرفت آن پایه در عهدش که بد چرخ سلیمانی
 نماید ادعای برتری زندان اسکندر
 غرض چون زالتفات مرتب این مرقع شد
 در آمد چون به ظبط خازن آن حکمران داور
 (قضایی) شد به بحر فکر بهر صید تاریخش
 قضا گفتا: بدام خسرو آمد گنج بادآور

۱۴
 ویحک ای فرخ بنا ای غیرت خرگاه جم
 ای به تعظیم شکوهت قامت افلاک خم
 ای گشوده در جهان صد ره زجنات النعیم
 وی گذشته از جنان صد ره ز ایوان النعم
 از نو آیین منظرت اندیشه با حیرت قرین
 از مقرنس طارمت اقلیدس از غیرت بغم
 وسعت انداخته بر سطح چارارکان بساط
 رفعتت افراخته بر اوج نه گردون خیم
 ای عیان از نقش بستان تو بستان بهشت
 ای نهان از شرم گلزار تو گلزار ارم
 از شکوفه بر سواد سبزه‌ات سمین نقط
 از بنفشه در بیاض گلشنت مشکین رقم

ژاله بر خرم ریاحینت ز ابر نوبهار
 لرزه بر نازک نهالانت زیاده صبحدم
 سبزه باغ جنان از جویبارت خورده آب
 چشمه آب حیات از چشمه سارت دیده نم
 ورنه آن کی جاودان شاداب چون خضر از حیات
 ورنه این کی مرده را جان بخش چون عیسی ز دم
 بزم مستان است گلزارت مگر کز هر کنار
 بلبلان چون مطربان افکنده شور از زیر و بم
 گوئیا داری سر پیکار و کین کز برگ و شاخ
 جیش اشجارت کشیده خنجر روئین بهم
 از خیابان در دو سو چون لشکر رویت نظام
 ناله مرغت نفیر و قامت سروت علم
 هستی افزون ز آنچه گویم گرچه لیکن از تو نیست
 زانکه می باشد حرم از نام یزدان محترم
 هم ترا این پایه باشد از دو نام اما چه نام
 آن دو نامی کز یکش آمد دو عالم منتظم
 خسرو دنیا و دین شاه نجف شیر خدا
 مالک ملک و ملک خیرالوری کشف الامم
 آنکه امرش آنچنان نافذ که ننماید عجب
 گر به اندک التفاتش در وجود آید عدم
 وان دگر نام جهانداری که شخص فرق اوست
 لایق اورنگ کی شایسته دیهیم جم

کامران عبدالرضا خان آنکه باشد آسمان
 آستانش را غلام و پاسبانش را خدم
 آنکه بی القاب نامش را عطارد بر ورق
 گر نگارد دور گردون گیرد از دستش قلم
 بر خلاف او اگر خورشید را باشد مدار
 از کسوف اندازدش دوران بدریای ظلم
 رمح او ماری که پیچان است از آن پیل دمان
 تیغ او موری که بیجان است از آن شیر دژم
 عدل او عهدی که آباد است از آن قصرامل
 پاس او رسمی که ویران است از آن کاخ ستم
 طبع او بحری که امواجش بود لعل و گهر
 دست او ابری که بارانش بود درّ و درم
 آنچنان بی قدر از جودش گهر کز انفعال
 دم نمی آرد زد از کالای خود غواص یم
 آنچنان آباد در عهدش جهان کاندلر جهان
 غیر جغد از بی مکانی نیست کس جفت الم
 خاصه این کشور که والی آن جهاندار کریم
 خاصه این بنیان که بانی آن خداوند کرم
 بر دعا ختم سخن گر گردد اولی ز آنکه هست
 وصف او بیرون ز حد چند و چون و کیف و کم
 تاکه جای شهریاران است ایوان و سریر
 تاکه خاص پادشاهان است خرگاه و حشم

باد کاخ شهریاری مجلس آن مقتدر
باد قصر پادشاهی خرگه این محتشم

چون (قضایی) صد هزارش بلبل دستان سرا
تا بود تاریخ این فرخ بنا باغ ارم

۱۵

زد چو سحرگه بر اوج گنبد گردان
شاه زمرد سریر چتر زرافشان
از پی تسخیر ملک روز ز خاور
رایت سیمین صبح گشت نمایان
چون سر تن پروران خواب سحرگه
گشته بهم صبح و روز دست گریبان
بر سر بستر من آرمیده و بر رخ
هر نفسم باد صبح مروحه جنبان
بود هنوزم به خواب چشم که ناگه
غلغله افتاد در سراسر کیهان
مضطرب از جای جسته روی نهادم
جانب بیرون شهر واله و حیران
دیدم از انبوه خیل فوج سپاهی
گشته درو دشت پر زمغفر و خفتان
بسکه به جولان سمند بادیه پیما
تیره شد از گرد چهر مهر درخشان
هر دم از آهنگ توپ زلزله افکن
چرخ و زمین را فتاد لرزه به بنیان

از دم زنبورک شراره فشان گشت
 خانه زنبور سقف طارم کیوان
 با یکی از محرمان خویش نهانی
 گفتم ای آگه دلت ز ظاهر و پنهان
 باز مگریزد شد مقرر سکندر
 یا که گذر می کند جنود سلیمان
 یا پی خون سیاوش است دگرره
 لشکر ایران روانه جانب توران
 یا پی امداد طوس سوی هماون
 با سپه زابلی است رستم دستان
 گفت زهی بی خبر مگر نشنیدی
 آمده باز از سفر یگانه دوران
 بر همه داور خدیو مملکت آرا
 خان معظم ستوده عبد رضاخان
 آنکه چون او از ظهور قدرت واجب
 نامده تا این زمان به عالم امکان
 آنکه به لطف اندرش لطافت کوثر
 آنکه به قهر اندرش حرارت نیران
 گر نبود خدمتش جهان همه بیکار
 ورنه بود مدحتش سخن همه هذیان
 چیست فلک خوان بزمگاه نوالش
 حوت و حمل در میانه مائده خوان

عفوگر این است و لطف و طبع خطا بخش
 آنچه توان گو بکوش خصم به عصیان
 عکس دهد هر کجا ضمیر منیرش
 نسبت روشندلی به آینه بهتان
 کشور یزدی که بود چندی از این پیش
 چون دل عاشق ز جور یکسره ویران
 مرکز نه دایره است از خوشی و عیش
 تا که در آن عدل اوست دایره گردان
 ای ز تو قانون باب تازه به کشور
 وی ز تو روشن چراغ محفل اخوان
 زین سفرت هیچ آگهی که چه سان بود
 حال دو فرخ بلد زشادی و حرمان
 بافق ز دیدار تو چو مصر ز یوسف
 یزد ز هجران تو به خلق چو زندان
 گاه جلوس ای به هر مقام تو عالی
 ساختی آرامگه چو گوشه ایوان
 پای نهادی ز قهر بر سر افلاک
 داغ نهادی ز رشک بر دل کیوان
 وقت کرم ای درم به دست تو بی قدر
 دست چو بردی به سیم و زر پی احسان
 برد ز خاطر سپهر قصه حاتم
 شست زمانه به آب دفتر قاآن

در دو مصاف ای به هر مصاف مظفر
 تیغ گرفتی به کف چو در صف میدان
 زلزله انداختی به کشور زابل
 ولوله انگیختی ز ملک خراسان
 از چه به کشتن خطا نکرده خدنگت
 گر زاجل نیست آب آهن پیکان
 روز دغاکز پی معارضه گردد
 طره پرچم ز باد فتنه پریشان
 ناوک جنگ آوران به جان ز دو جانب
 کارگر آید چو تیر غمزه جانان
 بسکه زمین پرشود ز بانگ تبیره
 بسکه روان خون شود ز خنجر بران
 چرخ فتد در خیال صور قیامت
 دهر شود مستعد فتنه طوفان
 جان به سلامت از آن محل نبرد کس
 کوس نبردت دهد به رزم چو فرمان
 جسم جهانی به جامه کفن آید
 تیغ تو گردد در آن مقام چو عریان
 در خم تیغ کجت فتد سر دشمن
 راست به مانند گوی در خم چو گان
 بخت به هر سو کشد عنان تو بیند
 نقش ظفر از نگارش سم یکران

ای ز تو خوشنود جان بنده و آزاد
 وی به تو مایل دل رعیت و سلطان
 مدت سی سال شد فزون که (قضایی)
 خواست تو را حکمران به یزد ز یزدان
 تا که نشینی به صدر مسند عزت
 هم بودت او به بارگاه ثنا خوان
 شکر خدا را که هر چه خواست میسر
 گشت و نگردید جفت حسرت و حرمان
 آنچه بگوید به مدح ذات تو باشد
 فارغ از آوردن دلایل و برهان
 ختم سخن بر دعا اگر شود اولی
 زانکه ندارد حدیث مدح تو پایان
 تا به شب و روز گرد عرصه گیتی
 اشهب مهر و مه اند گرم به جولان
 در جلو مرکب تو باد جنیبت
 مهر درخشان گهی گهی مه تابان

۱۶

شنیده‌ام که ز درگاه پادشاه جهان
 رسید خلعت میمون داور دوران
 غریو کوس بشارت پی پذیره شدن
 جهانیان را برداشت سر ز خواب گران
 من از برای ثنا گستری سراسیمه
 ز جای جستم و بستم به صد شتاب میان

روان شدم همه تن شوق رو به بارگهی
 که ره نیافت ز رفعت به درگهش کیوان
 هنوز بودم در نیمه ره که ناگه گشت
 خجسته موکب دارای روزگار عیان
 به پایه‌ای که ندیده است کس به خواب و خیال
 به مایه‌ای که نجسته است کس به وهم و گمان
 هزار بختی در زیر کوس رعد آهنگ
 هزار گردون در تحت توپ برق افشان
 پراز هلال بسیط زمین ز لعل سمنند
 پراز شهاب فضای فلک ز نوک سنان
 هواکبود ز زنبوره‌های آتشبار
 زمین ستوه ز جمازهای که کوهان
 ز بس سوار مسلح به هر چه رو کردم
 نشد مشاهده‌ام هیچ جز کمند و کمان
 ز بس سمنند تکاور به هر چه دیدم باز
 نیامدم به نظر هیچ جز رکیب و عنان
 ز پیش کوکبه سروری به این آیین
 همنی برفت و به دنبال، من چو سایه روان
 ز گرد ره چو رسیدم به آستان ناگه
 دوید بر سر راهم به صد غضب دربان
 که هان؟ چه خبر؟ کیستی؟ چکار؟ و چه نام؟
 ترا چه نسبت با این مکان زهی نادان

کجا به هر در بی اذن کس شود داخل
 کجا به هر خوان ناخوانده کس شود مهمان
 اگر چه آمده واجب طواف کعبه ولی
 باستطاعت فرموده کردگار جهان
 ترا چه پایه که بر عرش افتدت سایه
 ترا چه مایه که در مصر باشدت دکان
 بگفتم اینکه ندانم چگویمت به جواب
 چگونه با چو تویی شرح حال خویش توان
 من آن کسم که چو من تا به حال دور فلک
 به هر فنی ز فنون هنر نداده نشان
 به فن نظم که از هر چه هست آن خوشتر
 مراست شیوه خاصی که نیست بهتر از آن
 زده مقاله که در نظم سنت شعر است
 به جمله هستم نیکو مقال و تازه بیان
 سپرده ام همه روی زمین به پای سخن
 گرفته ام همه ملک جهان به تیغ زبان
 اگر ز عشق حکایت کنی کسی چون من
 نداده است دل و جان به زلف و خال بتان
 نشستم همه با شاهدان گل رخسار
 حکایتم همه از لعبتان تنگ دهان
 اگر به کوچه رندی گذار کرده کسی
 مرا نبوده بجز کوی میفروش مکان

تهی نبوده سرم هیچگه ز نشاء می
 گواه این سخنم آستان پیرمغان
 ز برد و باخت اگر باشدت سخن زان نیز
 به هیچ بازی از من نبرده کس آسان
 کسی به عرصه شطرنج من نتاخته است
 که بر نتافته رخ بوده گر چه پیل دمان
 به کعبتین مه و مهر تخته افلاک
 قضا به بازی نردم اگر کند پیمان
 چو مهره های نجوم اندر این دو آرد برج
 به داو اول در ششدر اوفتد حیران
 کس ار یکی ز مقامات و سازها داند
 مرا به جمله آنها مهارت است چنان
 که گر به بزمی قانون عیش ساز کنم
 ز رشک زهره در آید به ناله و افغان
 به هیچ دایره ام نیست خارج آهنگی
 گرت نه باور یکشب مرا به بزم بخوان
 و گر حقیقت احوال من همی خواهی
 بیا به عالم توحید و مسلک عرفان
 به یک نظاره در این کو هزار جلوه ببین
 به یک سلوک در این ره هزار نکته بدان
 ز من چو اینهمه گفتار دلپذیر شنید
 چه گفت؟ گفت که ای صحبت تو روح روان

بیاکه از تو سزاوارتر نباشد کس
 تو عندلیبی و این دل نشین سرا، بستان
 چو اذن بار گرفتم در آمدم به سرای
 چو عاصی که در آید به روضه رضوان
 سرا نه بلکه سپهری و چاکران اختر
 سرا نه بلکه بهشتی و خادمان غلمان
 جهان دیگر آراسته ز نعمتها
 سپهر دیگر افراشته ز شاد روان
 چو بزم جوزایک سوز منشیان دبیر
 چو برج عقرب یک سوز سرکشان و یلان
 به هر طرف ز غلامان هزار چون قیصر
 به هر طرف ز امیران هزار چون خاقان
 یکی چو چرخش بر فرق بسدین مغفر
 یکی چو مهرش بر دوش آهنین خفتان
 به مجلس اندر آرامش و ضیاع و شریف
 به صدر اندر فرمانده زمین و زمان
 ستوده عبدرضاخان که از جلالت قدر
 زده است نوبت بر بام گنبدگردان
 بر او که آرا، آرای آسمان و زمین
 از او که اعلم، دانای آشکار و نهان
 به دیده تیره و تنگ است پیش مجلس او
 فروغ و وسعت این هفت شمع و نه ایوان

بیان آن شده واجب اگر چه ممکن نیست
 هر آنچه داده ورا آفریدگار جهان
 یکی است تیر که تدبیرهاست ز آن باطل
 یکی است تیغ که دشوارهاست زان آسان
 یکی است عفو که معدوم شد از آن تقصیر
 یکی است عدل که آباد شد از آن ویران
 یکی است قهر که پیشش شراره است جحیم
 یکی است لطف که نزدش طراوت است جنان
 یکی درم که از آن پر شده است دامن دهر
 یکی کرم که تهی زان شده است کیسه کان
 یکی پدر که سپهرش مطیع بوده به طوع
 یکی پسر که جهانش غلام گشته به جان
 یکی قبیله که در خدمتند شب تا روز
 چو خیل انجم در موکب مه تابان
 ای آنکسی که به هر جا زدی صلائی نبرد
 در آمدند ز بیمت به باب استیمان
 چه وصف تیغ تو گویم که آن زبان آور
 معارضی است که بر ادعاست خود برهان
 تو تا به ملک شدی حکمران دمی نبود
 که از تو کس نشود شاد کام و تازه روان
 چنانکه از پی اصلاح کار و ملک ملل
 ز یزد رخت کشیدی به جانب کرمان

و گرنه تا به کنون از دو فرقه می‌دیدند
 هزار سر شده غلطان چو گوی در میدان
 شکست یافته از حمله تو آن لشکر
 که گاه کینه ببرند سر ز شیر ژیان
 مهی نباشد و سالی که تیغ خونریز
 ز خونشان نکند روی دشت لاله ستان
 ز بسکه حلقه ماتم زدند در زابل
 به ناله از تو همی روح رستم دستان
 خدایگانا دور از تو بود یزد به خلق
 چنانکه دور ز یوسف به ساکنان کنعان
 هزار گونه بلا رخ نمود بی تو ولی
 مرا نبود غم از هیچ یک بجز حرمان
 به توسست یزد ز یاجوج حادثات ایمن
 بلی وجود تو سدّ سکندر است بر آن
 هزار شکر که از مقدم همایون فر
 گرفت زیب دگر باره مسند و ایوان
 سزاست آنچه تو کردی به کار ملک الحق
 که بر صحیفه (قضایی) به نوک کلک و بیان
 به هر مه آورد از بحر طبع گوهر زای
 قصیده‌ای به مدیح تو همچو آب روان
 همیشه تا به خزان است زرد رخ گلزار
 مدام تا به بهار است سرخ رو بستان

خزان بخت عدوی ترا مباد بهار
بهار عمر محب ترا مباد خزان

۱۷

ازدل من هرنفس پر دود و آه است آسمان
گر نیاید باورت از من گواه است آسمان
یابد آسایش ترا گر بر سر مهر آورد
ور نه از آه دلم روزش سیاه است آسمان
همچنین در ناله و افغان که می داری مرا
گر نکردم من تبه کارش تباه است آسمان
از ستم کردی چنان زارم که از رحم این زمان
آنچه با من کرده عمری عذر خواه است آسمان
آنچه بر من می رود نسبت به گردون می دهم
ور دهم انصاف بالله بی گناه است آسمان
دیده از بس زخم آهم هر سحر که سینه چاک
بر در دارای دوران دادخواه است آسمان
با منش این کینه دانی از چه راه است آسمان
همچو من عاشق بر آن روی چو ماه است آسمان
خط سبزی دیده بر اطراف رخسار کسی
دایمش این خرمی از آن گیاه است آسمان
دیده چون من یک نگاهی ز آن دو چشم نیم مست
اینچنین سرگشته عمری ز آن نگاه است آسمان
نیستش اندیشه از تیر آهم غالباً
در پناه مظهر لطف اله است آسمان

نامور عبدالرضا خان آنکه از دربانیش
 بر همه اقلیم عالم پادشاه است آسمان
 آنکه باشد آسمان منزلت را آفتاب
 آفتابی کش ز رفعت در پناه است آسمان
 بارگاه رفعتش را باشد ایوانی به قدر
 گرچه ایوان جهان را بارگاه است آسمان
 کینه پرور بوده در دوران هر فرمان دهی
 در زمان دولت او ظلم گاه است آسمان
 رفعتش را پایه بر جایی که در هنگام بار
 از سجود خلق در زیر جباه است آسمان
 ای که از شوکت ترا سالار بار است آفتاب
 ای که از رفعت ترا ایوان جاه است آسمان
 زان بود کز کهکشان بسته کمر در خدمت
 اینکه بر تارک ز خورشیدش کلاه است آسمان
 خوش نشین بر مسند عزت که از نیروی بخت
 پاسبان ماه و غلامت مهر و ماه است آسمان
 زان بود کز کهکشان بسته کمر در خدمت
 اینکه بر تارک ز خورشیدش کلاه است
 آستان را ز رفعت، پاسبانت را ز قدر
 پرده دار است آفتاب و تکیه گاه است آسمان
 اندر آن روزی که از بسیاری گرد سپاه
 هر طرف در جستجوی مهر و ماه است آسمان

شعله‌اش در جان که از برق سنان است آفتاب
 لرزه‌اش بر تن که از بانگ سپاه است آسمان
 از خروش مرد و مرکب وز غریو نای و کوس
 با قیام رستخیزش اشتباه است آسمان
 بسکه برّد سر ز پیکر خنجر کند آوران
 در محیط خون چو ماهی در شناه است آسمان
 تو نشسته بر فراز چرخ پیما توسنی
 کش بزیر نعل گویی خاک راه است آسمان
 آن کند تیغ جهان سوزت که با آن پر دلی
 لاجوردی چهره‌اش بینی چو کاه است آسمان
 سرورای کز تو دید آن دستگاه سروری
 وسعتی کاندر برش بی دستگاه است آسمان
 من چه گویم در ثنا چون در هوای مدح تو
 دایمش ورد زبان روحی فداه است آسمان
 بر دعای دولّت به گر کنم ختم سخن
 چونکه اینش ورد شام و صبحگاه است آسمان
 باد مانند (قضایی) سال و ماهت مدح خوان
 تا که از سیرش مدار سال و ماه است آسمان
 بر قدومت باد تا رویش منیر است آفتاب
 در سجودت باد تا پشتش دو تاه است آسمان

زهی ز گلشن رویت جهان چو خلد برین
 خهی ز سنبل مویت به تاب حورالعین

ز قد و روی تو بنشسته سرو و گل با هم
 ز زلف و خال تو گردیده دام و دانه قرین
 رخ تو ماه اگر ماه راست رخ گلگون
 قد تو سرو اگر سرو راست تن سیمین
 حکایتی ز لبانت شکر فروشی مصر
 نمونه‌ای ز جمالت نگارخانه چین
 هلاک جانها زان چشم و غمزه بیباک
 کباب دلها ز آن لعل و خنده نمکین
 تویی که صفحه رخسار عقد دندانست
 مرا چو خرمن ماه است و خوشه پروین
 منم که آه شرربار و اشک گلگونم
 ترا چو باد بهار است و لاله رنگین
 منم که شهره شهرم به عشق چون فرهاد
 تویی که فتنه دهری به حسن چون شیرین
 منم که در ره عشق تو آمدم همه مهر
 تویی که در پی جان من آمدم همه کین
 ندانمت که چه عذر آوری از این رفتار
 به پیش عدل خداوندگار روی زمین
 یگانه عبدرضاخان که آسمان گوید
 به شوکتش که سزاوار تو است تخت و نگین
 کسی که گشت سخاوت ز جود او ظاهر
 کسی که هست بزرگی به ذات او تضمین

به مجلسی که سخن گستر اوست از حسان
 کسی حدیث دگر نشنود به جز تحسین
 ز تیغ و هیبت او روزگار زهره شکاف
 ز شرم طلعت او آفتاب پرده نشین
 فلک ندیده چو یکران او سبک رفتار
 جهان نجسته به مانند او گران تمکین
 سپهر گشته ز بیم سنان او سیار
 زمین گرفته ز نعل سمند او تسکین
 تبارک الله از آن عقاب چرخ مسیر
 کش از رکاب دو بال است بر یسار و یمین
 رونده‌ای که چو پایش در آوری به رکاب
 نخست گام نهد بر فراز علیین
 جهنده‌ای که ز جایش کس ار برانگیزد
 به لحظه‌ای خبر آرد ز روز بازپسین
 چو ابر و باد به بیراه و ره به معرض سیر
 چو رعد و برق به هر آو تک به عرصه کین
 به پیش گردش او رخس تو سن تصویر
 به جنب سرعت او چرخ مرکب چوبین
 ای آنکسی که ز بد و وجود گردیده
 در آب و خاک سرشت تو اقتدار عجین
 مهابت تو پی سدّ فتنه ثانی چرخ
 به گرد عرصهٔ عالم کشیده حصن حصین

عدالت تو به جایی رساند کار که گشت
 قرارگاه کبوتر به پنجه شاهین
 حمایت تو گر ابلیس را شود شامل
 دهد ز قعر جحیمش مکان به خلد برین
 فصاحت تو ز انجیل اگر سخن راند
 بغیر دین نصارا کسی نگیرد دین
 صلابت تو اگر تیغ بر کشد ز نهیب
 در افتد از کف بهرام خنجر خونین
 شجاعت تو اگر پا در آورد به رکاب
 کشد شهنشه خورشید را ز خانه زین
 زهی به بند تو را گردن زمین و زمان
 خهی به کام تو را گردش شهر و سنین
 تو آن دقیقه شناسی که رازهای نهان
 به پیش رای رزینت بود چو روز مبین
 جلال و جاه تو ظاهر بود بر اهل جهان
 چه حاجت است که گوید کسی چنان و چنین
 کف نیاز (قضایی) پی دعا بردار
 که در سپهر به آمین ستاده روح آمین
 به دهر تا که محال است سیر باغ جنان
 به خلد تا که روان است نهر ماء معین
 به کام باد ترا شاهدان چون غلمان
 مقام باد ترا روضه های خلد آیین

فلک همیشه به بدخواه تو کشیده کمان
اجل مدام بر اعدای تو گشاده کمین

*؟

زیباترین به تحقیق نیکوترین به برهان
از نقشها که باشد در کارگاه امکان
از عقلهاست اول از انبیاست آخر
از دینهاست اسلام از نورهاست ایمان
از مردهاست غازی از اسبهاست تازی
از تیغهاست هندی از عرصههاست میدان
از قصرهاست فردوس از نخلهاست طوبی
از جویهاست تسنیم از روضههاست رضوان
از شربهاست باده از رویهاست ساده
از نقلهاست بوسه از لعلهاست خندان
از دامها بود زلف از صیدها بود دل
از قوسهاست ابرو از تیرهاست مژگان
از قدهاست موزون از چهرههاست گلگون
از چشمهاست مخمور از زلفها پریشان
از گفتهها بود شعر از شاعران (قضایی)
خاص آن زمان که باشد در مدح خان ثناخوان

۱۹

شبهانگام چون شد چهره آفاق ظلمانی
مرا دل شد به عزم کعبه مقصود نورانی

روان گشتم چو اسکندر پی سرچشمه حیوان
 رهی در پیشم آمد همچو عمر خضر طولانی
 رهی اما چه ره بس سهمگین گویی کمین کرده
 به قصد رهروان از هر طرف دزدان تالانی
 رهی اما چه ره بس دور از آبادی توان گفتن
 در آن ره نگذرد از بیم جان غول بیابانی
 رهی کز بس بلند و پست در توصیف عاجز شد
 خرد اندر سخن سنجی زبان اندر سخن رانی
 فلک اندر فراز آن زمینی شد مرا از نو
 زمین اندر نشیب آن سپهری شد مرا ثانی
 پیمبر گر شبی شد بر فراز عرش یزدان من
 شبی صد ره گذشتم از فراز عرش یزدانی
 به عمری گر به دشواری فرو شد در زمین قارون
 فروتر رفتم از وی من دمی صد ره به آسانی
 مرا افتاد در پیش این چنین راهی و اندر پی
 به هر گام آفتی جانسوزتر ز آفات دورانی
 گهی جان از فراق روی جانان در تبه گشتن
 گهی دل از خیال زلف دلبر در پریشانی
 به چشم اندر گهی از هم رها ن روی ملال آور
 به گوش اندر گهی از ساربان صوت شتربانی
 یکی گفتا همی گردیده راه از رهنان بسته
 یکی گفتا همی برگرد تا نارد پشیمانی

پس از عمری اگر آبادیی دیدم دهی بد آن
 که نشنیدند هرگز مردم آن بوی انسانی
 به رویت دیو با آنان گرو برد از پریرویان
 به دانش خرس با ایشان سبق جست از سخندانی
 ز خودبینی به کافر طعنه زن با آنکه نشنیده
 کسی از قریهٔ آن ناکسان بانگ مسلمانی
 اگر با من سخن گفتند بودم از خموشان من
 که نبود از خموشی به جواب آنرا که می دانی
 در صحبت اگر شد باز من دم بستم از حیرت
 چه صحبت در میان آرد عراقی با خراسانی
 عجب جایی است این تربت که براهلش بود غربت
 تو گویی از غم و کربت بنای آن شد از بانی
 نه مصر است این ده ویران نه بودم من مه کنعان
 نمی دانم چرا در آن شدم بی جرم زندانی
 اگر لطف خداوندی نگشتی شامل حالم
 شدی کی جانب ساحل مرا کشتی طوفانی
 خداوندی که خاقانش به خرگه بود خدمتگر
 جهانداری که دارایش به درگه کرده درباری
 امام انس و جان شاه خراسان آنکه بتواند
 ز نیرویش اگر خواهد کند موری سلیمانی

۲۰

عید است و برگاه حمل فرمانروای خاوری
 چونانکه دارای زمان بر مسند اسکندری

عیداست و برطرف چمن در جلوه شاخ نسترن
 در دولت آلبارسلان در دستگاه سنجری
 عید است و هر سو انجمن از میگسار چنگ زن
 هم ماه در ساغر زدن هم زهره در رامشگری
 از بس خروش گاودم بر شیرگردون راه گم
 از ناله روئینه خم افغان به چرخ چنبری
 از توپ دوزخ نایره پرنایره نه دایره
 نوعی که با جسم بره کرده است اختر اخگری
 زنبوره‌های پر طنین تنین پیکر آهنین
 زان گوش گردون و زمین پر نعره‌های تندری
 جنگی غلامان هر طرف چون روز میدان بسته صف
 خفتان به برخنجر به کف جویای جنگ و داوری
 عید است و با صد زیب و فر در بارگاه دادگر
 خلخ نژادان جلوه گر در جام‌های ششتی
 نی بارگه قصر جنان ؟؟؟؟؟ یکسو بتان
 هر یک ز روی دلستان دل برده از حور و پری
 از جمع دانشور دبیر ایوان سراسر بزم تیر
 از فاضلان بی نظیر خرگاه کاخ مشتری
 عید است و آغاز بهار ریحان به طرف جویبار
 چون بر لب نوشین یار آثار خط عنبری
 عیداست و بر طرف چمن در جلوه شاخ نسترن
 چون شاخه عقد پرن در روضه نیلوفری

گیتی چو جنت از صفا بر ساحت بستان سرا
 از سبزه فراش صبا افکنده فرش عبقری
 نرگس چو چشم نیکوان تیرنگاهش در کمان
 سنبل چو زلف دلبران گسترده دام دلبری
 از رشحه ابر بهار هر صبحدم در لاله زار
 چون در عرق روی نگار رخسار گلبرگ تری
 از یاسمین و ارغوان بر بسته زیور بوستان
 شاید که جاگیرد در آن سرو ریاض مهتری
 پیرایه ملک و ملل عبدالرضا خان کز ازل
 داده خدای لم یزل بر سرورانش سروری
 آنکو به میدان دغا نام بقا از وی فنا
 از دست او گاه سخا در ناله کان از بی زری
 گوهر به دست او خزف مسکین ز جود او صدف
 این کاسه چوبین به کف یم را دلیل مضطری
 از چاکرانش آسمان بود است و باشد جاودان
 کز کهکشان بسته میان براقضای چاکری
 چون کارفرمای ازل می داد فرمان عمل
 شد پاسبان او زحل داد از نجومش برتری
 ای شخصت از اقبال و بخت شایسته دیهم و تخت
 ظلم از دیارت بسته رخت از بس عدالت گستری
 گریاوری از آسمان جویند شاهان جهان
 در نظم اوضاع جهان چرخ از تو جوید یاوری

آری در اقلیم شهان کار است با کار آگهان
 اما خضر از گمراهان هرگز نجوید رهبری
 روز دغاکز بانگ کوس نالد سپهر آبنوس
 خورشید را رخ سندروس گردد ز گرد لشکری
 بس تیغ رخشنده چومهر بس یوزهای گاو چهر
 مریخ از آن در سپهر با نیروی کند آوری
 تازان ز چشم کین یلان گه آن بر این گه این بر آن
 چونانکه بر شیرزیان تازد پلنگ بربری
 باشد ترادر انقلاب چون پای دولت در رکاب
 کرده سپهر و آفتاب این جوشنی آن مغفری
 گردی شتابان چون به جنگ بس کشته سازی بید رنگ
 گردد به جولان تو تنگ دشت بدان پهن آوری
 از یک مصافت در جهان تا دامن آخر زمان
 بر دخمه زابلستان صد فرقه در ماتم گری
 ای فخر من ز الطاف تو دور است از انصاف تو
 آن کاوّل از اوصاف تو بگشوده لب در شاعری
 باشد قرین درد و غم زین سالخورد پشت خم
 یاد آردش دهر از ستم جفت پریشان خاطری
 آنم که با این شرح حال چون گردمت مدحت سگال
 می لغزدم پای خیال از شاعری در ساحری
 زبید اگر چرخ کهن ریزد به هنگام سخن
 بهر نثار شعر من عقد ثریا بر ثری

نبود متاعی بس گران کالای این دلکش بیان
 چون از تو دارم در دکان سرمایه دانشوری
 بر مولد هر خیر و شر ماه است هفت اختر پدر
 کرده است بر هر خشک و تر تاچار عنصر مادری
 زین چار بادت روزگار خوشتر ز عهد نوبهار
 زان هفت بادت در شمار ایام در نیک اختری

۲۱

ای سزاور تو را منصب صاحب جاهی
 راست بر قامت تو خلعت شاهنشاهی
 کشور جاه تو را خضر چسان سیر کند
 عمر آن مملکت غیر بدین کوتاهی
 بر ضمیر تو چه بگذشت که فی الفور بگفت
 هاتف غیب که این، آن چه دگر می خواهی
 نیستی عیسی بر مرده دلان گاه سخن
 ظاهر از خلق خوشتر معجز روح الهی
 بر خلاف تو رود گر همه دشمن بالله
 نیست در عالم انصاف به جز بی راهی
 چون تو کس واقف اسرار جهان نی آری
 همه کس را نبود بر همه چیز آگاهی
 زهره و ماه در ایوان همایون تواند
 هر دو خادم ولی این خلوتی آن خرگاہی
 زسمند تو ستمک مانده و از رمح سماک
 شاهد این سخن از ماه بود تا ماهی

فتنه معدوم بود عدل تو هر جا عامل
کرده ناکرده شود امر تو هر جا ناهی

برق شمشیر تو در خرمن اعدا باشد
تا گه رزم بود چهره جبانان گاهی

قطعات

مژده باد ای دل که طی شد عهد دی
چون خلافت کردن قوم دغا
تازه شد عهد بهار و تکیه زد
بر سریر ملک شاه لافتا
زین اثر بشنو که خواند عندلیب
کیف یحیی الارض بعد موتها

* * * *

ای خواجه که آرزوی نعمت
در ذائقهات لذیذ قوت است
در سفره تو ندیده کس نان
آنقدر که قوت لایموت است
برخوان عوض کباب بریان
تصویر حمل ردیف حوت است

گفتی که دلیل بخل من چیست
 هر چند جواب تو سکوت است
 لیکن پی سدّ راه قولت
 بحثی است که بهتر از ثبوت است
 از اکل طعام اگر که گاهی
 دست چربیت بر بروت است
 پس بهر چه شخصت از نزاری
 چون شافه کون عنکبوت است

* * * *

گفت شخصی از ره توصیف کاندرا مکرمت
 حضرت آقا فلان از حاتم طی بهتر است
 گفتمش هر چند آن مرده است لیک
 ... آن میت بسی از ریش این حی بهتر است

* * * *

این مبارک جبهه دارای خورشید افسراست
 کز در و گوهر چوبرجی پر زماه و اختر است
 یارب این جبهه است بر دوش شهنشاه جهان
 یا سپهر دیگری و آفتاب دیگر است
 گر سپهر این یک ندارد از چه در بر آفتاب
 آفتاب آن گر نه چون از وی منور کشور است
 حله نور است گر چه در ضیا این جبهه لیک
 شخص او را کی توان گفتن که اینش زیور است

جبه کی؟ در خور توصیف باشد اینهمه
 این شرافت از قبول خسرو جم چاکر است
 خسرو صاحبقران فتحعلی شه کز ازل
 جبه فرماندهیش از لطف یزدان در بر است
 ای که کمتر چاکرت بخشد به کمتر سائلی
 جبه ای را کز نکویی زیب دوش قیصر است
 صد هزاران جبه مدح ار دهد ترتیب کس
 با وجودت هر یکی از دیگری کوتاه تر است
 از دعا به گر بپوشد جبه برتن نکته سنج
 ز آنکه این احسن لباس قامت مدحت گر است
 زیب بخش جبه اقبال بادا شخص تو
 از فلک تا جبه بر دوش خدیو خاور است

* * * *

به عهد جم نگین فتحعلی شاه
 که می نازد به تاجش ملک و دولت
 جهان بخشی که باشد با سخایش
 به ابرو بحر تهمت نام همت
 هزارش اختران از برج شاهی
 ولی برتر یکی ز آنها به رفعت
 مهین شهزاده والا ولی آنک
 زوی بگرفت رونق کار ملت
 به هنگامی که مانند سکندر
 به ملک یزد بر پاداشت رایست

تولد یافت از سیر کواکب
یکی کودک چو جوزا بر دو صورت

رقم زد بر ورق کلک (قضایی)
به تاریخش زهی اعجوبه خلقت
۱۳۲۹

* * * *

به عهد دولت دارای معدلت آئین
جهان جاه و جلال آسمان همت وجود
یگانه‌ای که ز بدو وجود پشت فلک
که تا شد از بی تعظیم خلقتش به سجود
کسی که گشت به تقدیر کردگار کریم
کسی که هست ز الطاف ذوالجلال و دود
بقدر و جاه مهین شخص بارگاه جلال
به حسن و خلق بهین نقش کارگاه وجود
ستوده عبدالرضا خان که در سرای کمال
غلامکی بودش مشتری لقب مسعود
شد این بنای فلک پایه در چنین عهدی
چو مهر و ماه فلک ز رنگار و سیم اندود
ز سعی و همت پیرایه صلاح و سداد
به نام نامی شایسته ثنا و درود
نظام ملک و ملل میرزا محمد آنک
به فکر و رای در جنگ و صلح بست و گشود
چو شد منقش این رشک خرگه نیلی
چو شد مذهب این غیرت رواق کبود

سئوال کرد (قضایی) زمان تاریخش
 ز بار یافتگان حریم غیب و شهود
 جواب افوض و امری الی الله آمد باز
 زهی شرافت این روضه بهشت نمود
 مقام خلوتیان باد یارب این مسجد
 مدام تا که بود رسم ساجد و مسجود

* * * *

شنیده بودم وقتی که زن چو نیک افتاد
 یکان یکان به صفات حمیده می زاید
 گراست دختر طفل مشیمه اش ز هنر
 لطیف و بکر و ظریف و گزیده می زاید
 و گر پسر بود آن کودک پسندیده
 نموده ختنه و ناف بریده می زاید
 کنون حلیله آقا فلان ز دادن ...
 عجایبات کسی ناشنیده می زاید
 عجب تر آنکه بمانند خویش و شوهر خویش
 تمام ثبیه و... دریده می زاید
 به پشت و روی به دستور دختر و پسری
 یکی فتاده و دیگر تپیده می زاید

* * * *

دوش پرسید ز من شخصی کان خواجه نیک
 از چه هرگز نبرد نام ترا جز که به بد
 چون تو در بند گیش، کردی انسان صفتی
 او چرا با تو کند آنچه بود خصلت دد

گفتم از پیر ده این نکته مگر نشنیدی
خدمت خر چو کنی مزدش گوزاست و لگد

ای آنکه بادم تو حدیث مسیح را
آسودگان خاک کم از صوت گفته‌اند
شیرینی لقای ترا خستگان تو
دفع هزار تلخی چون موت گفته‌اند
لیکن ز وعده‌های خلاف تو هر نفس
الا انتظار اشد من الموت گفته‌اند

* * * *

خسروا همواره بر کف ساقی بزم ترا
مهر و ماه آسمان چون جام و چون سرپوش باد
راستی این جام، جام نوش باد خسرو است
کاندر آن هر گه بنوشی آب گوید نوش باد

* * * *

داند که ره به در نتوان کرد در جهان
آن کس که پی به کجروی آسمان برد
هر چیز را درست به بیند به جای خویش
برگیرد از عناد و به دیگر مکان برد
باران و برف را فکند دور تا یزد
خورشید را به خطه مازنداران برد

* * * *

سرورای که فلک بنده دیرینه تو است
ما ز درگاه تو از حرف جفایی نرویم

هر کجا بوی وفایی که شنیدیم دگر
 به صد آزار از آن جای به جایی نرویم
 صیت اوصاف تو آورد به سویت ما را
 ورنه مایهده. هرگز به سرایی نرویم
 آنچه بود از اثر جذبه الطاف تو بود
 ما به هر خانه به دنبال صدایی نرویم
 سوی تو، آمدن ما نه خطا بود ار چه
 ما به جایی ز پی امر خطایی نرویم
 گر چه ما بی سرو پاییم، ولیکن هرگز
 به طلب بر در هر بی سرو پایی نرویم
 الغرض چرخ چنان کرد که دیگر پس از این
 تا که باشیم بهر در چو گدایی نرویم
 بادت از هر دو جهان برگ و نوایی تا ما
 سوی کس در طلب برگ و نوایی نرویم

ای مخنث فلان ابن فلان
 از تو بر چرخ رفته فریادم
 ای که ابلیس در فن تلبیس
 گفته شاگرد تو است استادم
 هیچ می دانی ای دنی که مدام
 من که از قید غصه آزادم
 از برای قبالة یک طاق
 بس شبان روز شد که ناشادم

بارها گفتم ای که خاک رخت
 فخر دارد ز تاج اج‌دادم
 می‌نویسی گراین قباله، تو را
 تا قیامت مطیع و منقادم
 توبه هر بار، عذری آوردی
 که از آن همچو آتش از بادم
 گاه گفתי که ز اغتشاش هواس
 نیست حدّ و حدود آن یادم
 گاه گفתי که ظهر گشت و هنوز
 نیمه مانده است از اورادم
 گاه گفתי ز بی‌مبالائی
 که قلمدان به‌خانه بنهادم
 گاه گردن نموده کج گفתי
 که علی‌اند و زار اولادم
 تو ز عذر آنچه مشکل آوردی
 در پی حلّ آن من استادم
 غرضت رشوه بود چون دیدم
 چیز کی چند هم فرستادم
 دگر ای روی سرخ چشم کبود
 چیست عذرت ... دم

* * * *

شخصی است سما و اشکمش ارض
 وین آدمیانش باد اشکم

یمنی که یکی چو مرد گردد
 یک گوز ز کون آسمان کم
 ای مهتر زمان که در این کهنه * * * سرزمین
 کس برنخاست چون تو، به نیروی رای و فن
 از بهر اینکه ورزش عیش و طرب کنی
 آراستند از ازل اینگونه انجمن
 مطرب قضا و تنبک تعلیمش آسمان
 بازیگرش به معرکه این مختلف ز من
 آمد برای جرگ تو خورشید دف نواز
 گردید بهر عیش تو ناهید چنگ زن
 باری محامد تو ندارد نهایتی
 بر مدعای خویش بهار آورم سخن
 سنگی که دست همت والای ساخته است
 از بهر آزمایش گردان پیل تن
 دامن چو روزگار و پیکر چو آسمان
 سنگین چو خواب بخت اعادی خوشتن
 هر تخته ایش کشتی صد غرقه در محیط
 هر پاره اش سفینه صد نوح در محن
 الوند با گرانی او بی وجود کاه
 افلاک در مقابل او کهنه پروزن
 هست اینهمه ولیک به دست تو هیچ نیست
 چون هیچ شد به آنکه به بخشائیش یمن

تا پیش خیز شب بود اندر فلک شفق
تا پهلوان دهر بود چرخ پرفتن
خصمت فتاده باد چو سهراب بر زمین
بر سینه اش نشسته محبت چو تهمتن

* * * *

ای به علوم از همه جابی خبر
این همه اظهار فضیلت مکن
با خبر از صورت ظاهر نه ای
بحث بر اسرار حقیقت مکن
چونکه نه ای پیرو مردان راه
دخل در آداب طریقت مکن
از پی اظهار فضیلت به خلق
رخنه به بنیان شریعت مکن
قول تو باشد همه چون ناصواب
گر نپذیرند فضیحت مکن
گوش کن این نکته زمن بعد از این
رنجه کسی را ز نصیحت مکن
الفرض از گفته بی جا دگر
فعل به هر جا چو طبیعت مکن

* * * *

رفتی آن روزی که می بودی ز حسن
بر زبانها رحمة للعالمین
آمدی وقتی که گردیدی ز خط
در نظرها عبرة للنظرین

* * * *

ای مسیح روزگار و ای فلاطون زمان
 کز کلامت مرده جان و زنده درمان یافته
 باز جوید گر کسی در شربت بیمار تو است
 آنچه در وقتی خضر از آب حیوان یافته
 آشنا بر نبض هر کس گشته انگشتی ترا
 گر همه بوده است چون من مرده جان یافته
 دید از موسی نجات و یافت از عیسی روان
 گر تنی عالم ز تو این دیده و آن یافته
 جاودان بوده است بر اقلیم خود فرمانروا
 والی هر تن که از کلک تو فرمان یافته
 تا نشیمن شد ترا گیتی ز رشک خاک یزد
 آب حسرت در دو چشم ملک یونان یافته
 مدحت را نیست پایان گویم از خود یک دو بیت
 چون اجل ایام عمرم را به پایان یافته
 گر چه باشد آشکارا بر تو باری باز پرس
 از خرد کاو آگهی ز اسرار پنهان یافته
 تا چه آمد بر قضایی از قضای آسمان
 کآسمانش هر زمان لرزان و نالان یافته
 روزگاری شد که بی جور پریرویان شهر
 روزگارش چون سر زلف پریشان یافته
 یکره‌ای فرزانه دوران ز حالش باز پرس
 کاندرین مدت چه از بیداد دوران یافته
 باد شمع بزم عالم روی و رایت تا جهان
 مهر و مه را نوربخش این شبستان یافته

ای دلاور شهبسواری کز پی صیدافکنی
 شیرگردون از سگان حلقه در گوشت شده
 نیست این افتادن صیدی به خاک از زخم تیر
 بلکه از شوق خدنگت محو و مدهوشت شده
 صید افکندن نرفتت با جهاننداری زیاد
 از چه خاطر صید بخشیدن فراموشت شده

* * * *

حبذا که این پرده دلکش که باشد آشکار
 اندر آن هر نقش کاندلر صفحه غبراستی
 خوشتر است از هفت اقلیمی که باشد در جهان
 ربع مسکونی که در این پرده دیباستی
 عالمی را کی چنین در پرده ای جا داده کس
 این صفت در فکرت دارای ملک آراستی
 حکمران شهزاده والا ولی کز اقتدار
 عالمی هر دم ز نو آراستی گر خواستی
 با بلاد قدرت او اختران بی اختیار
 با خلیج همت او منفعل دریاستی
 کار عالم منتظم از تست ای دارای ملک
 ملک در دست تو بادا تا فلک برپاستی

* * * *

الا ای قلیتبان گر قلیتبانی
 جهانی را نمک پرورده باشی
 گرت در هجو گفتن لاف مردی است
 چرا همچون زنان در پرده باشی

تو یکتن تا چه خواهی کرد آخر
 گرفتم در سخن صد مرده باشی
 نخواهد شد تلافی زین سخنها
 اگر صد داستان آورده باشی
 بیا چندی ... بنده بگذر
 اگر خواهی تلافی کرده باشی

دوستی گفت از چه زن نکنی
 ای ترا طبع و پایه عالی
 زن بود خیر دنیی و عقبی
 زن دهد نفع جاهی و مالی
 گفتم ای دوست عرضکی دارم
 گر دهی گوش گرددت حالی
 من که می بینم چنین عمری
 بوده ام شهره در بد افعالی
 صحبتتم بوده با زنان همه قسم
 شب و روزی نه ماهی و سالی
 از همه قسم خوشترم آمد
 صحبت دختران و ... مالی
 این میسر نمی شود با زن
 ور شود نیست در خوش احوالی
 زین گذشته دو عیب دیگر هست
 طبع عالی و کیسه خالی

ترک این شاخ گاو از آن کردم
 تان یفتم چو خربه حمالی
 غیر از این گر شود، شود حاصل
 حاصل شاعری و زمالی

* * * *

مشنوی

ای که شد از یاری اقبال و بخت
ای که شد از گردش خورشید و ماه
ای که شد از همت بخت جوان
یافتی آن پایه که، از برتری
پایه خود بین که شدی همنشین
دل به تو داد آنکه جهان راست جان
یافتی از عشق وی آن پایگاه
مهر سپهر شرفت مشتری
قرعه اقبال به نامت فتاد
هان نشوی غره که این صید تو است
صید نه این، بلکه همایون هماست
او پسر و، خسرو ایران پدر
گر تو سرافراز شدی سرور اوست
گر تو چو شیرین بودت صد خدم

شخص تو شایسته دیهیم و تخت
خرگه خورشید و مهت بارگاه
جای تو بر تخت خدیو جهان
رشک برد بر تو مه و مشتری
با خلف خسرو ایران زمین
جان جهان را به تو داد آسمان
کز تو شود خون، دل خورشید و ماه
گشت و شدی شهره به نیک اختری
طایر اجلال به دامت فتاد
یا چو اسیری است که در قید تو است
بنده نه این، خسرو کشور گشاست
زین دو عیان تابش شمس و قمر
گر تو شدی روشنگر اسکندر اوست
اوست دو صد خسروش اندر حشم

گر تو چو بلقیس نداری نظیر
 لعل سخن گوی تو، گر دلرباست
 روی تو گر رهن ایمان بود
 از همه گر حسن تو مرغوب شد
 آنکه به ابروی تو شمشیر داد
 قاعده سرکشی از سر بنه
 تا بتوان، راه ادب پیش گیر
 خود بشنو آنچه حکایت کنم
 نزد جهاندار فلک آسمان
 تا کند از لشکر بی حد و مر
 شهر و دیارت همه ویران کند
 یزد گر این فتنه اش اندر شود
 خواهی اگر کشور و پیوند خویش
 مرحمت اوست به از گنج زر
 تا رود از عشق سخن در جهان
 عشق وی و حسن تو پاینده باد

او چو سلیمان بود آفاق گیر
 طبع گهربار وی ابر عطا است
 طلعت او قبله ایران بود
 عشق وی آمد که چنین خوب شد
 در کف او تیغ جهان گیر داد
 بر سر از الطاف وی افسر بنه
 وانگه از او کام دل خویش گیر
 ورنه ز جور تو شکایت کنم
 خسرو جم چاکر کی پاسبان
 کشور و بومت همه زیر و زبر
 چون دل عشاق پریشان کند
 یکسره زندان سکندر شود
 باش هواخواه خداوند خویش
 حرف همین است سخن مختصر
 تا بود از حسن به عالم نشان
 رای وی و رای تو تابنده باد

رباعیات

ای دست خدا دست من از بر بگشا
این عقده ز کار من مضطر بگشا
بستند نه افلاک در از شش جهتم
یا فاتح هفت قلعه یک در بگشا

خواهم که به بینم رخ چون ماه ترا
یک بوسه زنم دو لعل دلخواه ترا
تا همچو قدم دراز گردد عمرم
در برگیرم قامت کوتاه ترا

ای از تو روا مدام کام شعرا
هم از تو به پا عیش مدام شعرا
گشت از شعرا نام سلاطین زنده
لیکن ز تو زنده گشت نام شعرا

شخصی همه شب نخفت از بهر ثواب
 چون وقت نماز صبح شد رفت به خواب
 این است مثال آنکه در گرمابه
 بوسید لب خزینه در آب

* * * *

آراست قضا چو بزمتم ای نیک سرشت
 بر درگاه آن خامه تقدیر نوشت
 کاندو جهان دو بزم جای طرب است
 این است یکی و دیگری قصر بهشت

* * * *

آن خواجه که خود را به صد آرایش داشت
 زاو صاف وی آنچه رفت گنجایش داشت
 ابلیس نکرده سجده بر آدم ز آنک
 در صلب وی این ناخلف آسایش داشت

* * * *

تا چند رضای مدعی باید خواست
 یک چند سزای مدعی باید خواست
 چون عکس کند هر آنچه خواهیم ز چرخ
 من بعد بقای مدعی باید خواست

آن مه که به مه‌د ناز ماوا دارد
 از غمزه هزار فتنه برپا دارد
 کی زلف کجش فکر دل ما دارد
 یک سر دارد هزار سودا دارد

دلاک پسر گهی که عریان گردد
 با جسم لطیف آفت جان گردد
 بر روی ... چو فوطه بندد گویی
 خورشید به زیر ابر پنهان گردد

لوطی بچه‌ای که همچو جان می‌گذرد
 آنکه که به روی ریسمان می‌گذرد
 بس جلوه کند به دیده رویش، گویی
 خورشید به خط کهکشان می‌گذرد

خنک تو که مهر فلکش زین باشد
 آویزه گردنش ز پروین باشد
 با سرعت سیر او گر انصاف دهم
 یکران فلک مرکب چوبین باشد

گفتی ز جهان فتنه‌انگیز نشد
 یک روز که آتش غم تیز نشد
 غم نیست که یک بار رسیدیم به‌هم
 از گادن یکبار کسی حیز نشد

* * * *

نه عقد وفا به زلف جانانه ببند
 نه عهد طرب به کوی میخانه ببند
 گر عیش مدام خواهی از من بشنو
 در بر رخ آشنا و بیگانه ببند

* * * *

در روزه کس از قرین صد رنج شود
 از گوهر فیض مالک گنج شود
 اما فقها اگر چنین عید کنند
 سی سال دگر فروع دین پنج شود

* * * *

لوطی بچه بند بازی آغاز نمود
 هر لحظه دو صد کرشمه و ناز نمود
 زر کرد طلب که بند بازی بکند
 آن را چو گرفت بند خود باز نمود

رشکش فلک از قد رسایم آمد
 سنگی بگرفت و از قفایم آمد
 بس بود بلند قامتتم گاه زدن
 می خواست به سرزند به پایم آمد

* * * *

شد چرخ سیاه پوش از ظلم زید
 شد زرد از این الم عذار خورشید
 رخساره ز خون دیده گلگون گردان
 می خواهی اگر نامه اعمال سفید

* * * *

ای شیر خدا، سگ تو، هر شیر دلیر
 ای شیر دلیر نزد تو روبه پیر
 در باب خلافت تو کافی است دلیل
 گفت آنچه مخالف تو در روز غدیر

* * * *

آنی تو که پیوسته در این توده خاک
 آنی تو که همواره بر اوج افلاک
 از نعل سمنندت به فغان است سمک
 وز سهم سنانت به گریز است سماک

در خاک نهان گشته تو را پیکر پاک
 من بر سر تربت تو با سینه چاک
 یک عمر تو پروریدی ام در آغوش
 من پرورش تو دادم آخر در خاک

* * * *

ای آنکه ز طبع تو است دریا در رشک
 وز رشک کف تو ابر می بارداشک
 بردی گرو از حاتم طائی ز کرم
 شرمنده بخشش توام یعنی کشک

* * * *

ای عرصه آسمان به جولان تو تنگ
 وی رفته ز خورشید به میدان تو رنگ
 برکنگره سپهر نسر طایر
 ایمن نبود چو دست آری به تفنگ

* * * *

ای گشته تو را خرگه خورشید محل
 رامشگر و پاسبانت ناهید و زحل
 عید آمده و از پی قربانی تو
 مریخ کشیده تیغ بر ثور و حمل

چندی پی ورد صبحگاهی گشتم
محروم کرم ز بی گناهی گشتم
آخر به کشیدن دو پیمانه می
مستوجب رحمت الهی گشتم

* * * *

شد تیره ز رنگ جرم مرآت دلم
نوعی که ز روی خویش هم منفعلم
با این همه گر دوست مقابل کندم
با رحمت خود ز بی گناهی خجلم

* * * *

بنشین که ترا به بر چو جان می خواهم
وز لعل تو عمر جاودان می خواهم
سازم خبرت که بر سر هر مصرع
هر چیز که گفته ام همان می خواهم

* * * *

تا شمس و قمر گرد جهان گردیده
موصوف دو مهدی به بیان گردیده
آن مظهر اولین وجود آمده است
این فتنه آخر الزمان گردیده

ای رفته و باز آمده ابترگشته
 آن خلق نکو خلقت دیگرگشته
 خراز سفر انسان شود این طرفه که تو
 انسان به سفر رفته و خر برگشته

* * * *

ای آنکه ز کف مایه احسان شده‌ای
 وز فرط کرم حاتم دوران شده‌ای
 بخشند کسان چیز و پشیمان گردند
 تو بخشش ناکرده پشیمان شده‌ای

* * * *

آنم که نبوده با کسم ناسازی
 نه مفسدم پیشه و نه غمازی
 دارم به چهار چیز شین اول، میل
 شطرنج و شراب و شعر و شاهدبازی

* * * *

تا همچو علی تراست فریادرسی
 خوش باش مکن ز حشر اندیشه بسی
 البته به ورطه هلاکش ننه‌ند
 آنکس که بود باعث ایجاد کسی

ای آنکه کس ار بمیرد آبش ندهی
 راهی سوی خود به هیچ بابش ندهی
 از بخل همین قدر که می باید داد
 فحش ار دهدت کسی جوابش ندهی

* * * *

زلف و رخ دلبران شیرین حرکات
 گفתי ظلمات باشد و آب حیات
 گر زلف ندارد مه من باکی نیست
 این آب حیات را نباشد ظلمات

* * * *

ما را غم نیستی و هستی نبود
 اندیشه روز تنگدستی نبود
 این راه و روش طریق هوش و خرد است
 کاریش به کار عشق و مستی نبود

* * * *

با کمال تاسف و پوزش خواهشمند است در موقع قرائت به ابیات از قلم
افتاده توجه فرمائید.

قصیده یک صفحه ۱۱۷ سطر دوم
کمال عقل بود اعتراف نادانی به این کمال بود گر شناسدت دانا

قصیده پنج صفحه ۱۳۵ سطر پنجم
به سیم و زر شده بی اعتبار تاجر باغ اگر کسی به زر و سیم اعتبار گرفت

قصیده هشت صفحه ۱۴۶ سطر سوم
میتواند پاسبان در گهت گردن حل گر از این منزلگه دون جای بالاتر کند

فهرست غزلیات

صفحه	
۳	من آن حریفم به می‌گساری که بر نگیرم ز بزم صہبا
۴	داد آنکو بتو این خوبی و زیبایی را
۴	همه برای شکستن اگر بود یارا
۵	ز یار بود امید وفا به یاری ما
۶	خنجر کشیده دوست به قصد هلاک ما
۶	هرگز از قاصد ندارم یاد پیغام تو را
۷	رحم نبود برگرفتاران خود آن ماه را
۸	به روزگار نخواهد فتاد کار مرا
۸	یقینم شد چو دیدم آن رخ و زلف پریشان را
۹	تو را در انجمن گفتم لب از بهر سخن بگشا
۱۰	بوسه را باشد بها جان از کجا
۱۰	تو را از زلف و عارض آشکار
۱۱	باشدم در دل ز حسرت خاها
۱۲	کار جورش می شود هر لحظه افزون یارما
۱۲	زاهدا منزل رندان جهان است اینجا
۱۴	صبح و در سیمین قدح گلگون شراب
۱۵	در نقاب است و ز دل برده مرا طاقت و تاب
۱۷	دانی که داد خویشتن کراز آسمان گرفت؟
۱۸	این آگهیم از نظر پیر مغان است
۱۸	در مذهب رندان جهان پیرو طاعات
۱۹	در بزم دوش از من مسکین ملال داشت

در این خونخوار وادی منزل کیست ؟	۲۰
تا به دامن همه خون جگر است	۲۱
ناچیده گلی ز بوستان	۲۲
به روزگار مرا جز غم تو یاری نیست	۲۳
همین نه یار دلش مهربان به یاران نیست	۲۴
چه روی داده که در ناله همچو ماست دلت	۲۴
مگر از برگ گل ای سرو روان پیرهن	۲۶
زاهد! بخشایش حق برگنه کاران خوش است	۲۶
از همه خسروان خواسته از رتبه باج	۲۸
نسیم وصل ز کوی نگار می آید	۲۹
مهر رخسارت گرو از مه به زیبایی ببرد	۳۰
نه بتی دارم که رحمی بر دل افکاران کند	۳۰
ز ذوق دام تو مرغ دلم فغان دارد	۳۱
گر چه خوردم ز فلک خون دل ایامی چند	۳۲
تاز گلچین به دلم اینهمه آزار نبود	۳۲
آنچه زین سنگدلان بر دل افکار آید	۳۳
عید گذشت و مرا عیش تمامی نشد	۳۴
کجا هر دمش بر دل غمی ز آسمان باشد	۳۴
هر کجا کز برم آن نوگل رعنا گذرد	۳۵
با صد کرشمه دوش بر آمد هلال عید	۳۵
بهای من سگ کوی نگار می داند	۳۶
جز قتل ما هوایی دلبر به سر ندارد	۳۷
دلم به کوی تو بی درویت آنچنان نالید	۳۸
دل ز ذوق عاشقی در کوی جانان رفت و ماند	۳۸
به هر دل کاسمان از غم به عمری خانه می سازد	۳۹
از پی دلبری اول رخ چون ماه بیوشد	۳۹

یار را خواهم فلک یکروز یار من کند	۴۰
ای که گفתי حل هر مشکل ز می حاصل شود	۴۱
ای که چشمت عالمی را بر سر کار آورد	۴۱
به تمکینی ز بهر در گشودن باغبان آمد	۴۲
داستان زلف او چون در جهان افسانه شد	۴۳
جایی که کسی را به کسی کار نباشد	۴۴
حالتی نیست که آن نرگس بیمار ندارد	۴۵
به گوشم این ندا وقت سحر از لامکان آمد	۴۵
همچو قمری همه شب آه و فغانی دارد	۴۶
جا به گلشن اگر آن نوگل خندان نکند	۴۷
گر چه بر من ستمی نیست که صیاد نکرد	۴۷
از عدم با عشق رو آورد آدم در وجود	۴۸
به از دل من عشق تو کاشانه ندارد	۴۹
جان به بوسی یار سودا می کند	۵۰
عشق بازان نغمه پردازان بستان تواند	۵۱
خیز که دیگر ز فیض ساقی ابر بهار	۵۲
یارب مکن نصییم جز زهد کار دیگر	۵۳
عمری گذشت و ناله من بی اثر هنوز	۵۴
مکن نظاره پی دلبری به سویم باز	۵۵
چون نشود راه جو سوی خرابات کس	۵۶
زده راهم به نگاهی که مپرس	۵۷
گر چه خوانند به رخ اهل نظر چون قمرش	۵۸
نه دل غافل ز صیاد است و نه کرده است او رامش	۵۹
به کف پیمانه ساقی باده بی غش	۵۹
هیچ تدبیرم نکرد از محنت هجران خلاص	۶۱
مرا ز کوثر و فردوس داده اند فراغ	۶۳

از خاک من زبانه کشد آه شعله‌ناک	۶۴
زین روی که آرام نگیرد نفسی دل	۶۵
افکند نقاب شاهد گل	۶۵
بود حرام در این عید باده یا که حلال	۶۶
نبود از آن بیدادگر با این فغان و زاریم	۶۸
برای منزل درد و غم جانان دلی دارم	۶۹
از آشیان کشید به دامی ترانه‌ام	۶۹
خوش تر آید بسی از شاهی ملک دو جهانم	۷۰
بناله‌اند جهانی ز ناله زارم	۷۱
بگذشت از حد خواریم باز از دیاری می‌روم	۷۱
در خواب دست مدعی بر زلف جانان دیده‌ام	۷۲
به یک نظاره پوشیدم ز جان چشم	۷۳
اسیرم داشت در کنج قفس آنقدر صیادم	۷۳
ز آفتاب روی آن مه تا نقاب افکنده‌ایم	۷۴
بوسی به صد افسون ز لب یار گرفتم	۷۵
وفادار است با اغیار دلداری که من دارم	۷۵
تازه شد عهد بهار و گشت نو ماه صیادم	۷۶
فاش ترسم شود از اشک در آخر رازم	۷۷
دل شاد از دوری یار دارم	۷۸
یک زمان بی‌غیر وصل یار می‌خواهد دلم	۷۸
عجب مدارگر الفت به چشم تر دارم	۷۹
تا ره حرف به آن تنگ دهان یافته‌ام	۸۰
بی‌سبب با جان نه ترک آشنایی کرده‌ایم	۸۱
ای به قد سرو خرامان و به رخ ماه تمام	۸۱
کاری بجز از عشق رخ یار ندارم	۸۲
دوش در خواب از ره مهر آمد آن مه در برم	۸۳

هر شب از درد غمت فریاد یارب می کنم	۸۴
روزی آید که دگر باده به پیمانہ کنیم	۸۴
بی رخت گر همه در روضه رضوان بودم	۸۵
تا که باشد به تنم جان غم جانان دارم	۸۶
عجب نبود اگر گردون کند خصمی به می خواران	۸۷
بلای چشم خوشست راحت دل افکاران	۸۸
به سر نیست ما را یک از غمگساران	۸۸
بی نقاب از در در آ و شورش اصحاب بین	۸۹
پایه قدر من این بس بر روشن گهران	۹۰
ز آغاز اگر داری خبر اندیشه انجام کن	۹۰
صیدگاه عشق آن وادی است کز چابک سواران	۹۱
به لب رسیده مرا جان ناتوان بی تو	۹۳
آن سنبل مشکین نگر آن نرگس جادو	۹۴
قاصد پیامی از لب آن دلربا بگو	۹۴
زهر جایی بهشت جاودان به	۹۶
پیاله زد گل و بلبل سرور مستانه	۹۷
جمعد مشکین را طراز ماه تابان کرده ای	۹۸
هوشم از سر برده لعل می گسار تازه ای	۹۹
آشیان در شکن زلف نگاری داری	۹۹
دلا مدام فغان از جفای یار کنی	۱۰۰
من و زین پس طریقه دگری	۱۰۱
گیرم که کنم عمری دور از تو شکیبایی	۱۰۱
به طفلی با زبانم آشنا شد حرف مشتاقی	۱۰۲
نماند آن توانم به جان از جدایی	۱۰۳
این نه عیب تو بود گر نه دلی شاد کنی	۱۰۳
نگشت حاصل از این ناله ها مرا کامی	۱۰۴

دلی که باشد خورسند با خیالی	۱۰۵
حسد برم چو به بینم دریده پیرهنی	۱۰۶
بود بر هر گلبنی بر حال من نالان هزاری	۱۰۷
کدام از دور یکی چشم سیاه عجیبی	۱۰۷
دانی چه می گوید همی، مطرب به بانگ چنگ و نی	۱۰۸
شود فرق می خوردن و پارسایی	۱۰۹
به هر سویی صید مشکین کمندی	۱۰۹
بگذرانی تا به کی بی صحبت معشوق و می	۱۱۰
دانی چه می گوید همی مطرب به بانگ چنگ و نی	۱۱۱

قصاید

بنام آنکه ز درباری علو و علا	۱۱۵
حبذا بخت جوان و خُرما عهد شباب	۱۲۳
باد نوروژی به گلگشت گلستان آمده است	۱۲۷
شاهد گل باز از رخسار برقع بر گرفت	۱۳۰
خدیو دی به چمن ساز کار زار گرفت	۱۳۵
چون گل شگفته خاطرش از نوبهار نیست	۱۳۸
آن چه طرار است کاندلر دلبری صاحب فن است	۱۴۱
وقت آن آمد که ساقی باده در ساغر کند	۱۴۴
بشکفد موسمی که غنچه ز باد	۱۴۷
در ازل چون طرح این ایوان و منظر ریختند	۱۵۰
ز روی منجچگان گشته لامع از بس نور	۱۵۳
حبذا شهری که زبید آب حیوانش نثار	۱۵۷
به نام ایزد چه گنج است این که از سنگین بها گوهر	۱۶۲
و بحک ای فرخ بنا ای غیرت خرگاه جم	۱۶۳

زد چو سحرگه بر اوج گنبدگردان	۱۶۶
شنیده‌ام که ز درگاه پادشاه جهان	۱۷۰
از دل من هر نفس پر دود و آه است آسمان	۱۷۷
زهی زگلشن رویت جهان چو خلد برین	۱۷۹
زیباترین به تحقیق نیکوترین به برهان	۱۸۳
شبهانگام چون شد چهره آفاق ظلمانی	۱۸۳
عید است و برگاه حمل فرمانروای خاوری	۱۸۵
ای سزاور تو را منصب صاحب جاهی	۱۸۹
قطعات	۱۹۳
مثنوی	۲۰۹
رباعیات	۲۱۳